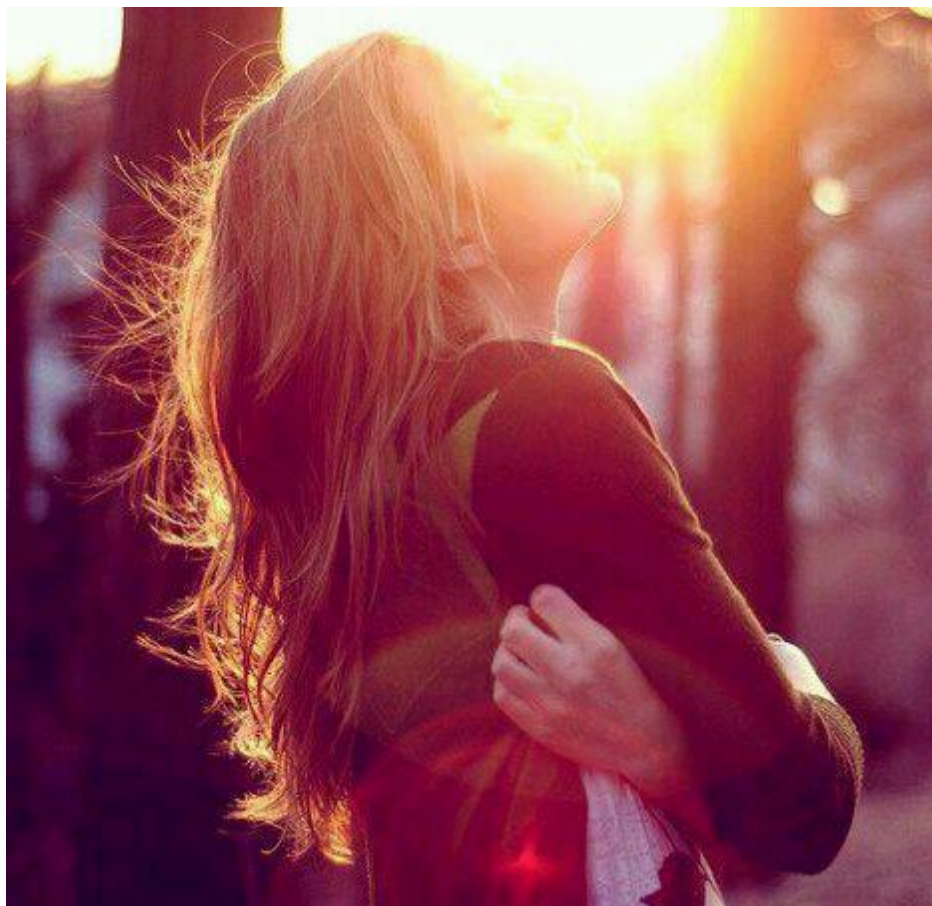


فلاشهای زندگی یک لژیبن



۱

زنان و دختران لژیبن ایرانی زندگی خود را چگونه می گذرانند؟ چطوری به مسائل و محیط دور و بر خود نگاه می کنند؟ جامعه چه برخوردی با آنها دارد؟ این وبلاگ به فلاش هایی از زوایه دید یک لژیبن اختصاص دارد و مطالعه آن تا حدودی ما را با زندگی و مشکلات زنان همجنسگرای کشورمان آشنا می کند. زنان و دخترانی که ممکن است خواهر، مادر، دختر (و حتی همسر) هر کسی

ر یک دختر لژیبن ایرانی است و دوست دختری بنام تهمینه دارد. و حوادث زندگی خود را صادقانه با قلمی شیرین و خودمانی بطور ماهانه در

مجله ماها (مجله الکترونیکی همجنسگرایان ایران) بچاپ رساند که خوانندگان و طرفداران زیادی داشت

در این وبلاگ تمام خاطرات منتشر شده آذر در شماره های مختلف ماها، یکجا گردآوری و در اختیار علاقمندان قرار می گیرند. در قسمت پیوندهای این وبلاگ به دیگر موضوعات تخصصی مجله ماها که در وبلاگ های جداگانه قرار داده شده اند، لینک داده شده است. امید می رود که اینگونه وبلاگها و دیگر تلاش های همسو و موازی به اصلاح فرهنگ جنسی جامعه کمک کرده و راه را برای برقراری عدالت جنسی در جامعه هموار کنند

علاقمندان به مطالعه مجموعه کامل مجله ماها می توانند با ایمیل مجله تماس گرفته درخواست اشتراک دهند. ایمیل مجله ماها

majaleh_maha@yahoo.com

فلاشهای زندگی یک لزبین -

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم ! آدم خاصی نیستم .
لزبینم. دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم. اسمش تهمنه هست
پریشب ها عروسی دختر عمه ام بود. از يك ماه قبلش خواهر و مادرم دنبال لباس
. نه اینکه من نبودم ، ولی حد اقل من می دونستم چی
! میخوام . به هر حال عروسی هم بهونه ی خوبی بود برای خریدن یه شلوار نو
صبح عروسی مادر و خواهرم رفتند آرایشگاه که موه
خونه تنها بودم و فرصت خوبی بود که راحت با تهمنه صحبت کنم . بهش گفتم
که خیلی دوست داشتم اونم می تونست امشب باهامون بیاد و اینکه احتمالا چقدر

امشب دلم بر اش تنگ میشه . آنقدر این آرزو برای هر دوی ما محال بود که شاید حتی فکر کردن بهش هر دو تایی ما رو به خنده مینداخت . فکر اینکه من تهمینه رو به خانواده ام معرفی کنم و بگم « نامزدم تهمینه ! قراره وقتی هم خونه شدیم با هم ازدواج کنیم ! » حتما باید انتظار داشته باشم که اونا هم بگن «
« ! عروس خانوم تحصیلاتشون چیه ؟ پدرشون چیکارست

همه ی ما آماده ی رفتن به عروسی بودیم به غیر از پدرم ! بیشتر از ده بار کراواتش رو باز و بسته کرد اما باز هم قسمت باریکش بلند تر از قسمت پهنش بود و از زیر قسمت پهن زیاد میومد

مادرم صدایش در اومده بود، دیگه داشت دیر میشد ! من رفتم و گفتم اجازه بدید

ز بچگی عاشق کراوات بودم و همیشه تو - سیزده سالگیم کراوات پدرمو کش میرفتم و هزار بار اونها رو با لباسهای صورتی و قرمزی که بر خلاف سلیقه ی خودم برام می خریدند ست می کردم کاملا با کراوات بستن آشنایی داشتم. وقتی پدرم خودش رو توی آینه نگاه کرد، از اندازه ی
« راضی به نظر می اومد. یه لبخند زد و گفت »

توی ماشین داشتم از باد کولر یخ میزدم اما نمی تونستم چیزی بگم چون اگر دمای ماشین میومد پایین ممکن بود آرایش مادرم اینا روی صورتشون بماسه ! شیشه رو هم نمی تونستم بکشم پایین چون شالی که روی سرم انداخته بودم به اندازه ی کافی داشت موهای سیخ سیخیم رو خراب می کرد. ممکن بود باد باعث بشه ! زحمت های يك ساعته ی من برای صاف نگه داشتن موهام به هدر بره

وقتی به باغ رسیدیم عروس خانوم هنوز تشریف نیاورده بودند . دم در عموم اینا رو دیدیم و پدرم منتظر شد که با هم بریم . زن عموم از ماشین پیاده شد و با ما سلام و علیک کرد و بی خیال با مادرم و خواهرم رفتند داخل باغ .
من باهاشون نرفتم . نمی دونم چرا نتونستم پدرمو تنها بگذارم .

میخواست با پدرم و عموم برم! توی مدتی که دو دل بودم که با زن ها وار
بشم یا مرد ها داشتم فکر می کردم که من هیچوقت خودم رو جدا از زنها نمی
دونم ولی هیچوقت هم نمی تونستم مثل اونها سرمو بندازم زیر و بی خیال برم تو
!

بالاخره با پدرم وارد باغ شدیم و با پدر و مادر عروس سلام عليك کردیم . بعد هم
با عمه ها، شوهر عمه ها ، عمو ها، زن عمو ها و همه ی دختر و پسر عمو و
عمه ها ! همشون رو بیشتر از دو سال بود که ندیده بودم، بعضیهاشونم بیشتر
. نمی دونم به خاطر این زمان طولانی و فاصله ای که بین ما افتاده بود، بود یا به
خاطر ترس از به هم خوردن موقعیت اشون . اما هر چی بود واقعا خوشحال بودم
ه هیچ کدومشون به من نگفتند « ! چرا شلوار پوشیدی !» یا اینکه

هه! تو که هنوز مثل پسر موهاات کوتاهه ! « و یا بد تر از اون « !
تو هم مثل خواهرت آرایش کرده بودی ، نمی دونی چقدر دلم میخواد تورو با
« ! آرایش ببینم ، حتما خیلی گوگولی تر میشی

توی باغ داشت موزیک آروم پخش میشد و همه دیگه داشت خوابشون میبرد که
یهو آهنگ»
« . و چند لحظه ی بعد عروس خانوم
و آقا داماد بین شاباش جمعیت و کلو کلو های مردم وارد باغ شدند . همه با شادی
از جاشون بلند شدند، نه اینکه من بلند نشدم ها ، حتی پا به پای بقیه دست زدم.
توی وجودم یه حس غریب شروع به وول خوردن کرد و توی ذهنم مدام شروع
..... به صحنه سازی کرد

من و تهمنه هر دو تامون لباس عروس پوشیدیم ، هر دو تامون گل دستمونه ، «
دارن برامون اسپند دود می کنند ، همه دارن دست میزنند. فریاد هلله ی جمعیت
همه جا رو برداشته. پدرم داره بالایی سرمون پول میریزه و مادر هامون دارن با
رضایت و خوشحالی می خندند، تا چند دقیقه ی دیگه عاقد از مون میپرسه
« ، عروس خانومها بنده وکیلیم ؟

. خواهرم دستمو

کشید که بریم و از نزدیک شاهد ماجرا باشیم . دختر عمه ام رو شاید پنج سال بود که ندیده بودم . لباس عروسی خیلی بهش میومد، وقتی از بین جمعیت جلو رفتم که از شون عکس بگیرم و وقتی باهش چشم تو چشم شدم با شور و شوق برام دست تگون داد و من هم همین کار رو کردم . فکر کردم حتما الان خیلی باید ! هیجان زده باشه ، البته نه از دیدن من بلکه از نشستن سر سفره ی عقد

من و تهمنه نشستیم سر سفره و داریم سر اینکه کی اول تور اون یکی رو بالا « بزنه و کی ماست و عسل دهن اونیکی بذاره بحث می کنیم .بالاخره به این نتیجه می رسیم که با هم تور ها رو بالا بزنیم و هر دومون هم عسل و هم ماست رو دهن اون یکی بگذاریم . تهمنه خیلی هیجان زده است و مرتب به حالت عصبی می خنده ، منم بدنم سرد شده و دارم سعی می کنم استرس خودم رو پنهان کنم . چشم می افته به جمعیت و از بین اونا دختر عمه ام رو تشخیص میدم که با « !شوهرش دارن برامون دست تگون میدن

عروس خانوم بله رو گفت و مراسم عقد تموم شد.

! دیگه کار من تموم شد.رفتم و نشستم سر جام تا مراسم کادو دادن تموم بشه

بعد از اینکه جمعیت تقریبا پراکنده شد، آقای که وسط ارکستر ایستاده بود و شون بود از عروس و داماد دعوت کرد که وارد پیست رقص بشن، برایشون آهنگ عروسی گذاشته بودند و اونا هم می رقصیدند.

هایی که احتمالا تازه عروسی کرده بودند یا اینکه نامزد بودند وارد پیست رقص . همیشه رقصیدن رو دوست داشتم و دلم میخواست زود تر از همه پا شم و . اما تهمنه نبود که باهش برقصم و مجبور بودم با خواهرم برقصم .

! اون میگفت پیست هنوز خلوته و الان زوجها وسط هستند، ما که زوج نداریم

اما من که زوج داشتم، من که دوست دختر داشتم، من که یکی رو داشتم که بتونم باهاش برقصم و باهاش شاد باشم. چرا نشسته بودم .

اون رو بگیرم ، برم وسط پیست و مثل بقیه ی آدمهایی که اونجا بودند باهاش ! چرا می بایست موقعی که من درونم با تمام وجود میخواست که در اون لحظه ی خاص بلند بشم و شادی و عشق رو با رقصیدن با عشقش بهش ابراز کنه ، زنجیر حماقت ، بد بینی، بی فکری و خرافات اطرافیان من رو روی صندلی قفل کرده بود و من دیگه حتی نمی تونستم دست بزنم !

به تمام اون چهره های شاد روبروم و دیگه نتونستم تحمل کنم . بلند شدم و به خواهرم گفتم آگه نمیای خودم میرم وسط و تنهایی میرقصم .
نمی شد و باهام به وسط پیست نمی یومد ، من میرفتم وسط و عین دویونه ها با خودم میرقصیدم یا نه ؟

وسط پیست احساس کردم نگاه کنجکاوانه ی مردم داره روی من فشار میاره، ولی دیگه به این نگاه ها عادت کرده بودم . تازه الان که تهمینه هم نبود و گرنه باید منتظر پچ پچ های اونها که به هم می گفتند « هه! فکر کنم اینا لزیبن باشند » ! کم کم داشت پیست شلوغ می شد و من بیشتر دلم میخواست که تهمینه با من باشه . دلم میخواست لحظه های شادیم رو با اون قسمت کنم . دلم میخواست وقتی آهنگ میخوند « من تو رو میخوام ، تو رو میخوام ، اونا رو نمی خوام » . توی صورت قشنگش نگاه می کردم و براش این آهنگ رو میخوندم

از این فکر هام و اینکه همش توی جمعیت به دنبال قطعه ی گم شده ی خودم میگشتم خسته شدم . دلم قدر یه دنیا براش تنگ شده بود. دیگه حتی رقصیدن هم نمی تونستم من رو آرام کنه . این بود که از وسط جمعیت بیرون اومدم و از بیرون شاهد رقصیدن و شادی اونها شدم. حس کردم من به این شادی تعلق ندارم . من حق ندارم داخل اونها باشم وقتی از ته دل شاد نیستم ، وقتی قسمتی از من با من نیست ، قسمتی که گاهی مجبورم پنهانش کنم . شاید همیشه مجبور بودم . هانش کنم .

از جمعیت دور شدم . دقیقاً نمی دونستم کجا می رم . فقط دیگه نمی خواستم کسی رو ببینم . دیگه نمی خواستم صدایی بشنوم . میخواستم تنها باشم ، میخواستم رها بشم از شر این فکر های لعنتی

فقط صدای ته‌مینه میتونست آرومم کنه، قرار نبود اون شب بهش زنگ بزنم . آخه جلوی فامیل زشت بود من تلفن دستم بگیرم . دیگه تقریباً به ته باغ رسیده بودم . صدای موسیقی هنوزم واضح شنیده میشد . ته‌مینه با تعجب به من سلام کرد و پرسید که وسط عروسی چرا بهش زنگ زدم . توی صداش کمی هم نگرانی بود . اما من به جای جواب دادن به سوالهاش گفتم « ته‌مینه ! » . یه بغض عجیب و غریب نگذاشت بقیه ی حرفم رو بهش بزنم . نگذاشت بگم همه ی همون موقع خواننده دست از

خوندن کشید و گفت « خب آقایون خانومها لطفا برگردید سر جاهاتون ، عروس « دوماً میخوان تانگو برقصند

ته‌مینه هم این صدا رو شنیده بود و کمی هم ذوق کرده بود . براش از خیالاتی که از اول اون شب به ذهنم رسیده بود گفتم و اونم با من همراهی می کرد ، داشتیم با هم صحنه سازی می کردیم . قرار شد شب عروسیمون حتماً با هم تانگو برقصیم ، گفتم میخوام یه بار جلوی همه بغلت کنم ، دست توی موهای زیبات کنم ، نگاهت ! کنم ، پوست کنم و جلوی همه بهت بگم دوستت دارم

همینطور که توی خیالاتمون غوطه ور بودیم صدای خواننده از دور اومد که گفت . « ! » حالا اونایی که عاشقند بیان وسط

من و ته‌مینه هر دو سکوت کردیم . نفهمیدم ته‌مینه از شنیدن این صدا چه حسی بهش دسد

سر جام خشک شده بودم ، من عاشق بودم ، عاشق تر از هر عاشقی ، پاک تر از هر عشقی ، عمیق تر از هر عشقی ، حالا داشتند منو صدا می کردند اما من سر !

بغض بیچاره دیگه دوام نیورد و جاش رو به چند قطره اشکی داد که بی صدا ،
! ته خلوت یه باغ ، از چشم یه عاشق چکید

.....» خودم رو جمع و جور کردم که تهمینه نفهمه گریه »
!» یه آه کشیدم و گفتم « عزیزم ! فکر کنم بهتره من دیگه برم پیش بقیه

فلاش هایی از زندگی یک لژیونر -

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم ! آدم خاصی نیستم .
لژیونریم. دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم. اسمش تهمنه هست

دیروز صبح اولین روز دانشگاه بود. اما کلاسهای تهمنه زودتر شروع شده
از شب قبلش تمام دوستهای دانشگاهم به نوبت زنگ زده بودند و پرسیده
بودند که آیا کلاس تشکیل میشه یا نه ، و وقتی بهشون گفته بودم که من هم مثل اونا
از همه جا بی خبرم، کلی تعجب کرده بودند که چطور ممکنه آذر از یه مسئله ای
بی خبر باشه! بعدش هم وقتی فهمیده بودند که من به هر حال فردا میرم دانشگاه
« ! گفته بودند »
میام

توی تخت خواب داشتم فکر می کردم که چرا همه ی دوستام فکر می کنند که من
آچار فرانسه اشون هستم ؟ چرا همیشه برنامه ی امتحانها و ثبت نام ها رو از من
می پرسند؟ چرا فکر می کنند من باید از همه چیز خبر داشته باشم ؟ چرا من رو
معیار رفتن یا نرفتن به دانشگاه قرار می دند؟ چرا خودشون یه خورده فکر نمی
کنند؟ چرا دختر ها همیشه فکر می کنند که یکی باید مهر تایید روی اعمال و
رفتار و حتی افکارشون بزنه ؟

توی ایستگاه اتوبوس همه یه جور ی نگاهم می کردند، آنقدر که حس کردم شاید
ظاهر مشکلی داره. به خودم نگاه کردم، کفش مشکی، شلوار مشکی، مانتو و مقنعه
! ی مشکی و البته کیف مشکی

توی راه به این فکر می کردم که چرا من همیشه رنگهای تیره رو بیشتر دوست
دارم، چرا هر وقت میخوام چیزی برای خودم بخرم اولین و آخرین رنگ انتخابی
من مشکی هست . چرا مثل بقیه ی دختر ها عاشق کیف زرد و لاک صورتی نیستم
. آیا لژیونر بودن یعنی تیره پوش بودن ؟ آیا من برای متمایز کردن خودم از بقیه ی
دخترها مثل اونا لباس نمی پوشم ؟ آیا می خوام با این کار توجه تمام آدمهای
اطرافم رو به خودم جلب کنم ؟

کلاس تشکیل نشد و ما هم طبق معمول خیلی شاد شدیم و قرار شد بریم به آب میوه ای بخوریم . ماشین دوستم ،مثل همیشه بحث سر مدل جدید ریش فراز و رونیز علی که ترم پیش مشکی بوده حالا سفید شده و موهای بلند مسعود بود . همون حس همیشگی بهم گفت که با اینکه انقدر با دوستان صمیمی هستم ولی . یکیشون گفت بابا مسعود هم که با اون موهای بلندش تابلوئه که بچه کونیه ! من مسعود رو اصلا نمی شناختم اما از اینکه اونا در مورد یه آدم و شاید هم یه گی اینطوری صحبت کرده بودند خیلی عصبانی شدم و گفتم « اجازه ندارید در مورد آدمها اینطوری حرف بزنید» . « خب اونیه که کون میده کونیه دیگه » با این حرف همشون زدند زیر خنده و من هم با لحن « اول که این موضوع نه به من و نه به شما مربوط نمیشه و آقای مسعود آزاده که هر وقت خواست با هر کسی که خواست هر کاری رو بکنه و من و شما نمی تونیم به خاطر این کار بهش تهمت خراب بودن بزنیم در ضمن هست نه کونی ! » دوستم که از این جسارت من کمی آزرده شده بود با صدایی که تقریبا شبیه جیغ بود گفت « اسمش هر چی که هست آدم کثیفیه چون داره کار کثیفی می کنه، چون آدم گناهکاریه، من خودم یه همکلاسی داشتم که لزبین بود، اصلا تو تا حالا یه لزبین دیدی، با هر چی دستشون میاد خودشونو ارضا می کنند، صورتشون رو با تیغ میزنند، همشون عین مردهای لات و لوت و چاقو کش میمونند. زنی که عین مردا باشه بوی تعفن می ده، مسعود هم خیلی «! خوشگله، حیفه که به لجن کشیده بشه، من فقط دلم بر اش میسوزه، همین همه ساکت شده بودند و هیچ کس جرات نداشت حرف بزنه، دوستم که پشت فرمان بود آنقدر حول شده بود که ماشین رو یه گوشه نگه داشته بود . که بیشتر از دو ساله که میشناسمش در مورد آدمهایی مثل من اینطوری فکر کنه، فکر کنه من آدم متعفنی هستم، فکر کنه که دارم توی آتیش جهنم «! میسوزم، آخرش هم بهم بگه » تا حالا یه لزبین دیدی

دلم میخواست بهش میگفتم که من از اول زندگیم توی تک تک لحظات زندگیم دارم با یه لژیون زندگی می کنم، با لژیونی که نه بوی تعفن می ده، نه دلش میخواد رفتارهای مردونه داشته باشه، نه لات و چاقو کشه و نه حتی آزارش به یه مورچه میرسه، لژیونی که تنها جرمش اینه که عاشقه و از اول زندگیش هم دنبال عشق . کاش بهش میگفتم که حتما اون مسعود بیچاره هم مثل من از آدمهای احمقی مثل تو فراریه، حتما اون هم مثل من از دنیا یه گوشه ساکت و دنج میخواد که هیچکس نباشه که به اون به خاطر مثل بقیه یی آدمها نبذ گناهکار بزنند. اما هیچ کدوم از اینها رو نگفتم، چون هیچ قانون لعنتی از من دفاع نمی کنه، چطور میتونم به آدمی که با این تفکرات بزرگ شده توی یکی دقیقه بفهمونم که داره اشتباه می کنه، کدوم مدرک رو براش رو کنم وقتی تمام ذهنش از تفکرات مسخره پر از سیاهیه

به دوستم گفتم «دختر خوب، من با تو دعوا ندارم، با هیچ کس دعوا ندارم، اما به نظر من تنها کسی که الان لایق دلسوزی توئه خود تو هستی، چطور از نظر تو لواط، کار بدیه اما یکطرفه به قاضی رفتن کار بدی نیست، بهتره تو یه خورده در مورد این مسئله مطالعه یا تحقیق کنی و سط
«لازم نباشه دلت رو الکی برای مردم بسوزونی

ظهر قرار بود با تهمنه ناهار بریم بیرون. در این مواقع جفتمون برای اینکه راحتتر باشیم و مزاحم نداشته باشیم دوستهای دانشگاهمون رو می پیچونیم اما متکه ایندفعه تهمنه موفق به اینکار نشده ب . سر ناهار بحث سر فیلم

Mr And Mrs Smith

شد و همه یی بچه ها داشتند در مورد اینکه خانم آنجلینا جولی آقای برد پیت رو گول زده و اینکه برد پیت خیلی بهتر از آنجلینا جولی هست صحبت می کردند. با اینکه 100% با این حرف مخالف بودم اما اصلا حوصله یی وارد بحث شدن

. يکي از دخترها گفت «مي دونستيد آنجلينا جولي يه مدت لزبين

» !

چطور ممکنه يکي تو زندگيش يه روز بگه که من مي خوام لزبين بشم و روز ديگه بگه خب ديگه لزبين بودن بسه ! مثل آدمي که گياهخوار ميشه يا آدمي که ! کمونيست ميشه و بعد از يه مدت دلش زده ميشه و از راه خودش دست ميکشه از حرف اون دختر و فکر خودم خندم گرفت و وقتي بچه ها دليلش رو پرسيدند « ببين اوني که يه روز ميتونه با پسر باشه و روز ديگه به همون راحتی « ميتونه با دختر باشه اسمش بايسکشواله نه لزبين

اونا همشون با تعجب گفتند « يکيشون

» !واي چه سکسي

وقتي براشون توضيح دادم که بايسکشوال چيه همشون به فکر فرو رفتند. عين آدمهايي که تازه با يه قسمت نا شناخته از وجودشون آشنا شده باشند. « همشون داشتند از خودشون سوال مي کردند «حالا من جزو کدوم دسته هستم ؟

عصر بالاخره تونستيم به بهونه ي خونه رفتن بقيه ي بچه ها رو بيچونيم،

تهمينه وقت آرايشگاه داشت و من هم موهام ديگه زيادي به هم ريخته شده . آرايشگر مثل هميشه يه نگاه بهم کرد و منم با نگاهم بهش گفتم که مثل هميشه ! کوتاه کنه و لطفا خط ريشم رو هم صاف بزنه

موقع برگشتن توي تاکسي تهمينه روي شونه ي من خوابش برده بود و من هم دستم رو دور شونش انداختم بودم . کنار ما يه زن چادري نشسته بود و هر دو دقيقه يك بار به مدت پنج ثانيه روي ما خشکش ميزد و هر بار صورتش بيشرتر توسط چادر پوشيده ميشد. از ماشين پياده شديم . همدیگه رو بوسيديم و بقل کرديم و داشتيم از ش خداحافظي مي کرديم، همون موقع همون خانم چادري که توي

ماشین پیش ما نشسته بود از کنارم رد شد و گفت «مواظب باشید یه وقت ایدز
»!نگیرید

توی خونه همونطور که انتظارش رو داشتم باز هم بحث های همیشگی سر اندازه
ی تک تک موهای سر من شروع شده بود.مادرم مثل همیشه گفت

آخه موهای به این قشنگی رو برای چی میری آنقدر کوتاه می کنی ؟ میری «
»!خودت رو می کنی عین پسر ها

من هم مثل همیشه گفتم « بابا من خودم رو اینطوری دوست دارم، وقتی میرم
جلوی آینه از خودم خوشم میاد، لذت می برم.اگه موهام بلند باشه دیگه خودم نیستم
»

ساعت نه شب موقع گذاشتن آشغال دم در بود که وظیفه ی همیشگی منه!
» «قربون دستت لطفا ماشینم بگذار توی پارکینگ

با خودم گفتم چرا هیچوقت کس دیگه ای وظایف به اصطلاح مردونه ی خونه رو
»!به عهده نمیگیره و وقتی این رو به مادرم گفتم ،گفت «آخه تو مرد مایی

» ! چطور وقتی موقع کوتاهی مو و پوشیدن شلوار به جای دامن و
آرایش نکردن میشه نباید مثل مردها باشم ، ولی موقع آشغال بردن و پنچری
»گرفتن و بنزین زدن و ماشین جابجا کردن مرد شمام؟

وقتی آشغالها رو تا سطل آشغال می بردم و به وقایع امروز فکر می کردم، نگاهم
به آسمون پر ستاره افتاد، با خودم گفتم مثل اینکه خدا من و امثال رو برای مبارزه
! آفریده ،باشه پس من هم مبارزه می کنم

فلش هایی از زندگی یک لژیبن -

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم ! آدم خاصی نیستم .
لژیبنم. دوست دخترم رو هم خیلی د . اسمش تهینه هست

8:12 صبح یه روز ملس پاییزی هست . امروز یک درس عمومی بیشتر
. اخلاق اسلامی ! سر کلاس نشستیم و حوصله ی درس گوش دادن ندارم .
توی بدنم احساس کوفتگی

می کنم . انگار از یه مسابقه ی بوکس اومدم , انگار یکی تا تونسته به من مشت و
. بعضی از روزها توی زندگی آدم هستند که واقعا دست کمی از یه
مسابقه ی بوکس نداره . دیروز هم برای من همینطور بود . وقتی تهینه رو ظهر
دیدم و گفت که مهدی , یکی از پسر های دانشگاهشون بهش پیشنهاد داده حس
کردم تمام خون توی بدنم داره جوش میاد و دودش داره از گوشم میزنه بیرون .
! اما چیکار می تونستم بکنم ؟ هیچی
می رفتم یقه ی پسره رو می گرفتم که آقا این خانومی که تو بهش پیشنهاد دادی
عشق منه , من و اون خیلی وقته که مال هم هستیم ؟ اون از کجا باید می دونست
؟ مگه تهینه تا حالا از عشقش برای دوستاش حرفی زده بود ؟ مگه اونا می
دونستند که رابطه ی من و تهینه عمیق تر از رابطه ی دو تا دوست معمولی
هست ؟

دیروز نتونستم با این حرفها خودم رو آرام کنم و تمام مدت با تهینه سر سنگین
, باهش حرف نمی زدم . اون هزار بار برام توضیح داد که جوابش برای
مهدی منفی بوده . ب تلفن ها شو ندادم , آخه هیچکدام از این حرفها
نمی تونست قلب شکسته ی من رو ترمیم , نمی تونست روح در تلاطم من
رو آرام کنه . انگار یه نفر توی یه جمع دستشو بلند کرده باشه و با تمام قدرت
زده باشه توی گوشم , حس می کردم غرورم افتاده زمین و تمام آدمهای دنیا
! بی اعتنا از روش رد شدن و حالا هیچی از غرور من نمونده

یاد اولین باری افتادم که تهمینه رو دیده بودم. من تنها بودم و اون هم . اما یک سال طول کشید تا بتونیم به هم ابراز علاقه کنیم . انگار هر دو می دونستیم جزو عشق های ممنوعه هست. انگار هر دو از اینکه جواب رد بشنویم . می ترسیدیم

یاد اولین باری که همدیگه رو بوسیدیم افتادم , یاد اولین بار که بهش گفتم دوستش , یاد اولین باری که باهاش رقصیدم , یاد خنده هاش افتادم , یاد گریه هاش . یاد آغوش گرمش افتادم

این حقیقت داره که عشقمون خیلی زیباست , حقیقت داره که برای هم ارزش زیادی قائلیم و بدتر از همه حقیقت داره که بدون هم می میریم

من و تهمینه برای آیندمون کلی نقشه داریم و به نقشه هامون افتخار می کنیم , میخوایم کنار هم آدمهای موفقی بشیم و جلوی همه ی آدمهای مخالف بایستیم و به این وحدت خودمون افتخار می کنیم , ما میخوایم به همه ی آدمها حقوق مساوی آدمها رو یاد بدیم و به این هدف خودمون افتخار می کنیم

, انگار حقیقت داره که ما به عشق هم افتخار می کنیم , پس چرا داریم عشقمون رو از همه پنهان می کنیم . مگه نه اینکه خدا ما رو برای عشق ورزیدن آفریده . را باید به خاطر ترس مجازات عشقمون برای همه نقش بازی کنیم

به جسارت اون پسر غبطه خورم , به اینکه چه بی خیال اومد و به یکی دیگه پیشنهاد داد , در حالی که من یک سال تلاش کردم تا به اونی که میخواستم برسم . به اینکه هیچ کس به خاطر این پیشنهادش بهش خرده نگرفت , در حالی که من یک سال داشتم خودم رو می خوردم که کی برم و به اونی که دوستش دارم پیشنهاد بدم . به اینکه اون لحظه که داشت به عشق من پیشنهاد می داد از هیچ کس نترسید , در حالی که من از همه وحشت داشتم که مبادا کسی نفهمه من عاشق . همجنس هستم

تمام دیشب داشتم به این چیزها فکر می کردم و دیگه خسته شدم , چشمام سنگینه !

: « کار خدا رو ببینید بچه ها , هیچوقت نمی خواد یه بنده هاش فشار بیاد ,
» حتی تو ی بیان کلمه های قرآنی

پس چرا انقدر داره به من فشار میاد ؟ چرا دارم به گناه عشق این همه ضربه
میخورم ؟

: « خدا همه رو بی گناه می آفرینه , این ما هستیم که با اعمالمون خودمون
» رو آلوده به گناه می کنیم

آره خدا ما همجنسگرایان رو هم بی گناه آفریده , اما ما که از بچگی به همجنس
علاقه داشتیم , پس ما از این قاعده مستثنی هستیم ؟ یعنی ما از زمان نوزادی
!آلوده به گناه بودیم ؟ خدایا یعنی ما رو گناهکار آفریدی ؟

از این همه فکر سرم شروع می کنه به درد گرفتن , سرم میگذارم روی میز و
سعی می کنم بخوابم

من و تهمینه توی یه دشت بزرگ تازه بهار زده داریم می دویم , داریم می خندیم
و از آزادیمون لذت میبریم . موهای تهمینه توی خورشید روشن تر به نظر می
رسه و داره با باد این طرف و اون طرف می ره , هیچ کس اونجا نیست . هیچ
کس نیست که جلوی شادی ما رو بگیره , کسی نیست که ما رو گناهکار بدونه

: « : تقوا پیشه کنید , از عذاب جهنم بترسید .

» چیزهایی که باعث رنج و عذابتون میشه دوری کنید

دوری کن آذر , دوری کن . اسم عشق تو گناه کبیره هست . دوری کن از چیزی
که به خاطرش آفریده شدی , دوری کن از بزرگترین نعمت الهی

: « خداوند بندگانش رودر مواقع عصبانیت دعوت به سکوت کرده , اما این دلیل نمی شه که وقتی دارن بهتون زور می گن سکوت کنید , وقتی دارن حق شما رو می خورن باید با تمام قوا جلوشون بایستید .

دیروز عصبانی بودم و تنها کاری که از دستم بر میومد که بکنم سکوت بود !
دیروز داشتند به من زور می گفتند , بابا به خدا من هم آدمم , مثل بقیه ی آدمها حق دارم عاشق یکی دیگه بشم , حق دارم یکی رو مال خودم بدونم, پس چرا هیچکس من و عشقم رو به رسمیت نمی شناسه ؟

: « از قضاوت بیجا راجع به آدمها خودداری کنید , نگذارید شیطان شما نفوذ کنه .

آذر تو دیروز در مورد تهمینه قضاوت بیجا کردی , آذر تو باهش سر سنگین بودی , اون که گناهی نکرده , اون که دلش نمی خواسته کسی بهش پیشنهاد بده , آذر نگذار شیطان در تو نفوذ کنه .

کلاس بالا خره تموم میشه و من هم سرم رو از روی میز بلند می کنم ,
حیاط دانشگاه که میشم باد سرد پاییزی حالم رو بهتر می کنه . به آسمون ابی نگاه می کنم که خورشیدش امروز با همه مهربونه , لبخند می زخم و میگم :
. خورشید , سلام زندگی ,

شماره ی تهمینه رو می گیرم . با ترس و لرز بهم سلام می کنه و فکر می کنه
ازم میخوام به خاطر دیروز دعواش کنم .بدون اینکه جواب سلامش رو بدم میگم
:

- عزیزم , خیلی دوست دارم

فلش هایی از زندگی یک لژیون - فلاش چهارم

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم ! آدم خاصی نیستم .
لژیونم. دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم. اسمش تهمنه هست

امروز هوا آفتابی، تمام شب داشت بارون میومد. آسمون دیگه بارون برامون
. ابرها تا بالای کوههای البرز عقب نشینی کردند و جاشون رو به خورشید
. حتی از سوز پاییزی هم خبری نیست . یه پنجشنبه ی آفتابی ، تنها روز
هفته که می تونم دوستهامو با خیال راحت ببینم . چقدر دلم میخواد تا می تونم
! ، تا اونور دنیا

امروز مسابقه داریم ، نیم ساعت دیگه ، نازنین و مهدیس ، دوستهای لژیونم
. سر پل تجریش قرار دارم که با هم بریم باشگاه ، تصمیم میگیرم که پیاده برم

تهمنه کلاس داره ولی قول داده که اگه بتونه زود حاضریش رو بزنه برای
. مسابقه خودش رو می رسونه

ده دقیقه دیر سر قرار می رسم و دوستهام با اخم از من استقبال می کنند. ماشین
مهدیس یکی از مکانهای مورد علاقه ی منه . وقتی با دوستهام هستم تنها زمانی
هست که حس میکنم واقعا خودم هستم و لازم نیست برای کسی نقش بازی کنم .
ماشین مهدیس جزو معدود جاهایی هست که برای یه مدت هر چند کوتاه نقاب
لعنتی رو از چهره هامون بر می داریم و بی پروا در مورد خود واقعیمون حرف
می زنیم . به این فکر می کنم که من واقعا به وجود دوستهای لژیونم مثل اینها
احتیاج دارم و توی ذهنم خدا رو شکر می کنم که دوستهای خوبی رو جلوی
. راهم قرار داده

. با هم از هر دری صحبت می کنیم

نازنین از یکی از بچه های چادری دانشگاهشون میگه که توی کتاب نازنین برایش یه شعر نوشته و زیرش هم شمارشو گذاشته ! نین خیلی از این اتفاق ناراحته و نمی دونه که حالا باید با دختره چیکار کنه , اصلا مونده که دختره از کجا فهمیده که میتونه به نازنین شماره بده . اما ما همه دلمون برای اون دختره میسوزه و به نازنین میگیم که اون بیچاره حتما توی یک خانواده ی مذهبی بزرگ خیلی به خاطر همجنسگرا بودنش سرخورده شده . تازه حتما خیلی آدم قوی ای بوده که به عقلش رسیده که قابلیت این رو داره که به یه دختر شماره , حتی به صورت غیر مستقیم . اما نازنین هنوزم خیلی ناراحته و کمی عصبانی از اینکه حالا باید توی دانشگاه دست و پاش رو کمی جمع کنه تا بیشتر ! از این خاطر خواه پیدا نکنه

پشت چراغ قرمز هستیم. مهدیس داره در مورد جذابیت نازنین شعر میگه که آوا با صدای بلند میگه : « زانتیا رو ببینیییییید ! » ما همه بر می گردیم و توی زانتیا رو نگاه می کنیم . یه خانوم حدود 30 ساله با موهای مشکی که از پشت از روسریش زده بیرون و صورت مهربون پشت رول نشسته و ما همه مجذوب لطافت چهره ی اون زن شدیم. از سنگینی نگاه چهار تا آدم بر میگرده و نگاهمون میکنه , بهمون یه لبخند خشک میزنه ! ما هم خجالت می کشیم و دیگه نگاهش نمی کنیم

بالاخره می رسیم به محل برگزاری بازی ها و به عبارت دیگه محل تجمع لژیون ها . طبق معمول وقتی وارد سالن میشیم و به سمت جایگاه تماشا چیان میریم سنگینی نگاه تمام سالن رو حس می کنیم . نمی دونم با وجود این همه لژیون چرا ! باز هم حضور آدم هایی مثل ما برای بقیه عادی نمی شه

ما با یک تیم اصفهانی بازی داریم . قبل از بازی با مربی و بچه های تیم صحبت می کنیم , کاری که همیشه قبل از بازی ها انجام میدیم . من اصلا به حرفهای

مربی گوش نمی دم. تهمینه هنوز نرسیده و موبایل هم توی سالن آنتن نمی ده ,

« مربی میگه : « , گوش میدی ؟

سابقه شروع میشه و تهمینه هنوز نیومده . حواس من اصلا به مسابقه نیست و همش دارم جایگاه تماشاچان رو نگاه می کنم . مربی میگه : « آذر پاشو گرم کن » .

توی زمین دیگه وقت نمی کنم جایگاه رو نگاه کنم . نیمه ی اول تموم میشه و ما عقب هستیم . مربی دعوا مون میکنه : « لوم نیست حواستون کجاست , گلهای « !الکی میخورید , آذر با شمام هستما

چشم من به جایگاهه و با این حرف مربی بر می گردم و نگاهش می کنم و با « ! دستپاچگی میگم : « ها ؟ بله بله , ببخشید ,

اعصابم خورد شده و واقعا نگران تهمینه هستم , از ناراحتی پاهام دارن میلرزن . با نا امیدی دوباره جایگاه رو نگاه می کنم و بالاخره گوشه ی جایگاه تهمینه رو می بینم که داره بهم لبخند میزنه . با شورو شوق بر اش دست تکون میدم , تهمینه برام مثل آبی که روی آتیش ریخته باشن . با یک لبخند تهمینه عین یک بچه به خواب میره . سوت نیمه ی دوم زده میشه و مربی ! من رو با یک چشم غره بدرقه ی زمین مسابقه می کنه

نیروی من حالا دو برابر شده , می دونم که تهمینه به درخشیدن من افتخار می کنه , می دونم که الان داره توی ذهنش من رو تحسین می کنه . می دونم که داره برای من آرزوی موفقیت می کنه . می دونم که دلش میخواد به همه ی آدمهای . « توی سالن بگه که : « آهای مردم , بدونید , شماره ی ... تیم سفید عشق منه

به این فکر می کنم که به تهمینه قول دادم اگر این بازی رو ببریم بر اش یه کادوی خوب می گیرم

فقط یک امتیاز از حریف عقب هستیم و 30 ثانیه تا پایان بازی وقت داریم .
عصبی شده و همش داره نعره می زنه . همه مضطرب هستیم . اما من دیگه
. حوصلم سر رفته , دلم میخواد زود تر برم پیش تهمینه

مهدیس یه گل می زنه و برابر میشیم . 13 ثانیه تا پایان بازی وقت داریم
دست حریفه . ورزشگاه داره از صدا منفجر میشه . یکی از بازیکنان حریف یه
پاس بد میده و توپ دست من میافته . تنها کاری که به ذهنم میرسه اینه که بدوم
سمت زمین حریف و همین کار رو هم می کنم . شمارش معکوس سه ثانیه ی
! آخر شروع میشه و من تنها صدایی که می شنوم صدای بوق ساعت ورزشگاهه

. و من توپ رو فقط پرتاب می کنم 1 , 2 , 3

. دارم میام پیشت . !! باور نمی کنم , من یه گل شانسی میزنم . تهمینه
گونه ی تهمینه از خوشحالی گل انداخته و با شور و شوق من رو بوس می کنه و
داره ازم تعریف می کنه . برق غرور رو میشه به راحتی توی چشمش دید .
چقدر از خودم راضی هستم , چه حس رضایتی دارم از اینکه تونستم عشقم رو
. اونقدر خوشحال کنم

با بچه ها تصمیم می گیریم که بازی بعدی رو هم ببینیم . همه دور هم نشستیم و
داریم با ساندیس و کیک بردمون رو جشن می گیریم . بازی بعدی هنوز شروع
. بچه های تیم شیراز که مسابقشون قبل از مسابقه ی ما بوده و اون مسابقه
رو باختند نزدیک ما نشستند . همشون یه گوشه ولو شدند و احتمالا منتظر سرویس
هستند که بیاد دنبالشون . یکی روی پای اونیکی خوابیده , یکی دیگه سرش رو
گذاشته روی شونه ی اونیکی و یکی هم خودش رو توی آغوش دوستش انداخته
و داره با موبایلش بازی می کنه . ورزشگاه تقریبا ساکت شده و همه سر خودشون
رو به کاری گرم کرده اند . از پایین جایگاه صدای داد یه خانومی میاد که میگه :
« ! » , لطفا درست بشینید

توجه همه به سمت صدا جلب میشه . یه خانوم مسن که معلوم نیست از کجا پیداش شده به بچه های شیراز میگه که درست بشینند . همه از این حرف تعجب می کنند و نمی دونند مقصود اون خانوم از درست نشستن چیه . همه فقط ا نگاه می کنند و نمی دونند چه عکس العملی باید از خودشون نشون بدن . مسن که از این بی توجهی ناراحت شده با صدای بلند تر به دختری که سرش رو روی شونه ی دوستش گذاشته بود میگه : « خانوم با شما هستم , درست بشینید , ما این چیزها رو بد می دونیم , اینجا ورزشگاهه , اگر میخواین به دوستاتون محبت کنید جای دیگه این کار رو انجام بدید » . از این حرفها تقریبا همه پوزخند می زنند و اون دختر خودش رو جمع و جور میکنه و میگه : « میخواین کیف هم بگذاریم بینمون ؟ » همه از حرف دختر خندشون می گیره و خانوم مسن عصبانی تر میشه و خودش رو به جایگاه و نزدیک بچه های شیراز می رسونه و باهاشون وارد جر و بحث میشه . همه این بحث رو به شوخی گرفتند و باور نمی کنند که کسی بخواد به یه نفر فقط به خاطر اینکه سرش رو روی شونه ی دوستش گذاشته گیر بده . مهدیس میگه : « این زنه مته اینکه نمی دونه اینجا همه دو تا دو تا با هم هستند » . آوا میگه : « همچین رفتار میکنه انگار دارن خلاف شرع میکنند , خب شناسنامه هاتونو نشون بدید این خانومه بفهمه شما ها همسرید » . بچه ها همه میخندند و نازنین میگه : « مثل اینکه شماها فراموش کردید اینجا ایران هستا ! » این حرف هممون ساکت میشیم و کمی هم خودمون رو جمع و جور می کنیم . تهمنه از این اتفاق ترسیده و از من دور شده و شونه ی آوا رو چسبیده . آوا می گه : « وای نکن , الان خانومه من رو به جرم زنای محسنه دستگیر میکنه ! » . تهمنه واقعا ترسیده و میگه بهتره که بریم . همه داریم به حرفهای مربی شیراز با خانوم مسن گوش میکنیم . مربی شیراز خیلی عصبانی شده و به بچه هاش میگه که وسایلشون رو جمع کنند و برای رفتن

همه از وضعیت پیش آمده ناراحت شدیم ، اما هیچکس جرات نمی کنه به خانومی که اصلا معلوم نیست مسئول مسابقاته یا آبدارچی چیزی بگه و همه فقط دارن ماجرا رو نظاره می کنند . ماجرای که هر روز و هر روز در گوشه گوشه ی کشورمون تکرار میشه . هر کس از راه میرسه به ما و عشقمون توهین میکنه و ما فقط ماجرا رو نظاره میکنیم . هر کسی هر جور که دلش میخواد در مورد ما ت می کنه و ما هم ناتوانیم از دفاع از خودمون .

بالاخره تصمیم می گیریم به نشانه ی اعتراض هم که شده ، ورزشگاه رو ترک کنیم . همه موقع رد شدن از کنار خانوم مسن بهش یه نگاه بد می کنند و از بچه های شیراز خداحافظی می کنند .

هوا دوباره ابری شده و آسمون خاکستری . هممون ساکت شدیم و کسی حرفی نمی زنه . همه از این ماجرا جا خوردیم و به فکر فرو رفتیم . توی ماشین هیچ کس حوصله ی آهنگ نداره . مهدیس می پرسه : « کجا برم ؟ » ، نازنین و من . « ! با هم میگیریم : » .

5 عصر هست که من و تهمنه از بچه ها جدا میشیم . هوا خیلی سرد شده ولی قبل از خونه رفتن باید به قول خودم عمل کنم . تهمنه میگه که عطر لازم داره و با هم میریم و برایش عطر می گیریم . اون هم شروع میکنه به تشکر کردن . نگاهش می کنم ، نگاه چشمش که چقدر از این کار من خوشحاله ، چقدر متشکره . چشمهایی که از شون عشق تراوش می کنه . پیش خودم فکر می کنم چه تشکری بهتر از اینکه من نگاه اونی که دوستش دارم بکنم و توی ! چشمش عشق رو ببینم

تهمنه رو تا دم خونشون همراهی می کنم و بعد خودم سوار تاکسی میشم که برم خونه . راننده هایدی گذاشته . من تنها زن اون تاکسی هستم . مردی که بغلم نشسته تا تونسته خودش رو جمع کرده که به من نخوره . دلم میخواد بهش بگم که راحت بشینه ، اما فکر می کنم که اون الان تازه درست نشسته و سعی نکرده

خودش رو ول بده و فکر نکرده اونى که بغلشه يه ضعيفه هست ! ما زن ها انقدر عادت کردیم که حقمون رو بخورند وقتى یک نفر هم این کار رو نمى کنه فکر مى کنیم داره به ما لطف مى کنه ! ترافیک خيلى سنگينه و ماشين هر 15 دقيقه یک بار 100 متر جابجا ميشه . الان ديگه نيم ساعتى هست که از تهمينه جدا شدم و هنوز خيلى مونده که برسم خونه . هميشه این جور موقع ها تهمينه برام

Sms

. ميزنه تا حوصلم سر . بالاخره صدای موبایلم در میاد .

, مامانم اینا گیر دادند که کی عطر رو برات خریده , من هم جوابشونو «
. خيلى اصرار کردند , کافى بود اسم تورو بیارم تا همه چى شروع بشه ,
« ! آخرش گفتم خودم برای خودم خریدم

اول فکر کردم دارم اشتباه مى خونم , برای همين چند بار متن رو خوندم تا بالاخره متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده . نمى دونستم باید جواب تهمينه رو چى . نمى دونستم باید بگم کار خوبى کرده که حرفى از من نزده , يا دعواش کنم که چرا انقدر روى حقیقتى به اسم من , سرپوش مى گذاره . تا کی میخواد من رو به عنوان يه دوست معمولى به خانوادش نشون بده . خانواه اى که حالا ديگه کم کم دارن روى آذر حساس ميشن . دارن اون رو جدى مى گیرن و میخوان پى ببرن که بين آذر و دخترشون چى مى گذره

چقدر احساس درماندگى مى کنم , چقدر ضعيفم برای دفاع از عشقى که حق مسلم هر انسانیه . مگه قرار نيست من و تهمينه با هم زندگى کنیم , پس کی مى خوايم انقدر قوی بشيم که خانواده و اطرافيانمون نتونن روى حرف ما حرفى بززن .
کی میخوایم روى پای خودمون بایستيم . تا کی قراره عشقهامون رو برای اطرافيانمون در لفافه بگذاريم .
, چقدر حقيرم در مقابل افکار احمقانه !
ی مردم که توى ذهنشون مثل يه غول فرمانروایى مى کنه

خدایا مگه من چه فرقی با بقیه ی آدمها دارم . , عاشق میشم .
چرا انقدر باید به خاطر عشقم ضربه بخورم . چرا باید برای عشقم بجنگم ,
از صبح تا شب باید به عشقم توهین بشه , ی از من همجنسگرا یه امتحان
علاوه بر امتحان همه ی آدمها می گیری ؟
اگر میخوای عاشق بودم رو به خودم ثابت کنی , اگر میخوای مطمئن بشی که
عشقم حقیقیه و روی اهدافم و اعتقاداتم و ایمانم استوارم , آره هستم , هستم . هستم
. اگر بنده های کوتاه فکرت بفهمند و بگذارن

, دلم می خواد گریه کنم . آذر تو همین الان گفتی که باید قوی باشی
. گریه کار آدمهای ضعیفه . اگر گریه کنی تسلیم شدی , اگر گریه کنی فلک می
شنوه که داره بهت فشار میاد , اونوقت وضعت بدتر میشه . قوی باش آذر , قوی
.

..... من قوی موندم ,

تقریبا نزدیک خونه هستم که تمام زمین خیس میشه و بوی خاک فضا رو پر می
کنه .

مثل موش آب کشیده میرسم خونه و خودم رو می ندازم توی حموم . از این وضع
خودم به خنده افتادم . خودم رو توی آینه نگاه می کنم . به آذر , آذری که قوی تر
از این حرفهاست که دست از مبارزه بکشه . انگار خیلی وقته که نگاه خودم
: نکردم . فرق کردم , چشمام حالا حرفی برای گفتن دارن . می خندم و میگم
« ! داری بزرگ میشی آذر »

(فلش هایی از زندگی یک لژیون)

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم . آدم خاصی نیستم . , ورزشکار و
لژیونم . م رو هم خیلی دوست دارم . اسمش تهمنه هست . سه تا
. دوست خیلی خوب لژیون دارم ؛ آوا , مهدیس و نازنین

. اولین و سخت ترین امتحانم . 5:30 صبحه و فکر کنم

. قراره امروز با نازنین و آوا بریم کتابخونه درس

! بخونیم . مهدیس دیروز تصادف کرد و الان توی خونه بستریه

داشته پیاده میومده سمت ماشینش که یه پاترول مزاحمش میشه . مهدیس چند بار

به روی خودش نمی آره , دفعه ی آخر بر می گرده سمت پاتروله که یه چیزی

بهش بگه , همون موقع پاترول حرکت می کنه و آینه ی ماشین میخوره توی

صورت مهدیس . چیزیش نشده , . باهانش حرف زدم ,

از این بابت ناراحت نبود . می گفت پسره داشته از ترس می مرده و الان هم به

! جرم ایجاد مزاحمت بازداشته

تهمینه امروز امتحان داره و نمی تونه باهامون بیاد که درس بخونیم . 9

در کتابخونه با بچه ها قرار دارم و فکر می کنم بهتره زود تر راه بیافتم تا بتونم با

. اتوبوس برم و توی هزینه صرفه جویی کنم

7 صبحه و من از خونه بیرون اومدم . تا اولین ایستگاه باید 10 دقیقه پیاده

. همیشه توی این راه موزیک گوش می دم . امروز هم این کار رو می

کنم اما در واقع توی ذهنم دارم انواع مسائل امتحان فردا رو مرور می کنم و حس

می کنم نمی تونم هیچ کدومشون رو تا آخر حل کنم . در این جور مواقع همیشه

ذهنم شروع می کنه به فرضیه سازی و فکر های اضافه . یه حس شرور بهم

. میگه درس ات رو حذف کن . اما غرورم بهم اجازه نمی ده

م سر کلاس که الان برم درسم رو حذف کنم . اما من واقعا توی این 3-4

درس ضعیفم . برام مهم نیست که بیافتم , اگه مشروط هم بشم برام مهم نیست .

خوبیش اینه که عین ترسو ها نموندم توی خونه . لا اقل شانسم رو امتحان کردم .

اگه مشروط هم بشم با افتخار مشروط شدم . یه چیزی توی وجودم بهم میگه : «

خیلی خری آذر » . چقدر احساس درماندگی و بدبختی می کنم . کاشکی زودتر

. فردا بیاد و بره من راحت شم

دیگه تقریباً رسیدیم به ایستگاه و وقتشه که بلیت رو آماده کنم . توی ایستگاه به جز من چند تا کارگر ساختمانی هستند و وقتی من به ایستگاه می رسم حس می کنم که تبدیل به سینما شدم . پیش خودم فکر می کنم زندگی هر روز خیلی زود بهمون یا آوری می کنه که کی هستیم و کجا زندگی می کنیم . خیلی زود بهت می گه به , هر آدمی باید به خودش اجازه بده هر نگاهی که دلش می خواد به تو بکنه . هر چقدر هم که قوی باشی وقتی با 10-12 نفر طرفی ترجیح می دی فقط یه جوری از دست نگاه هاشون فرار کنی تا اینکه بخوای باهاشون مقابله کنی .

خوشبختانه , اتوبوس زود میاد . یه پسر بچه ی 15-16 ساله دم در ایستاده و بلیت ها رو می گیره . وقتی بلیت رو بهش می دم سعی می کنه تا می تونه دستش به دست من بماله . باز هم مجبور می شم سکوت کنم و برم سمت در قسمت . زنانه که اگه شانس بیارم بتونم سوار اتوبوس بشم

اتوبوس وحشتناک شلوغه و من فقط فرصت می کنم خودم رو هول بدم روی پله ی اول اتوبوس تا لای در له نشم . تا تجریش 5-6 تا ایستگاه دیگه مونده , ه بدبختی می کشم بالا . قسمت مردونه خلوت تره و حد اقل جای ایستادن هست و لازم نیست روی پله ها بایستم , برای همین توی ایستگاه بعدی میرم قسمت مردونه . وقتی وارد قسمت مردونه میشم چند تا از زن ها با نگاه متعجب به من نگاه می کنند , فکر می کنم برای من همجنسگرا دیگه قسمت زنونه و مردونه معنی نداره . راستی چرا یه قسمت برای ما همجنسگراها نمی گذارن ؟ از این فکر خندم می گیره و به خودم می گم : « آخه اتوبوس چه ربطی به هویت جنسی آدم ها داره ؟ , برو خدا رو شکر کن خانوما رو آدم حساب کردند برایشون قسمت جداگانه در نظر گرفتند! » همه ی کارگرهایی که با من سوار اتوبوس شدند اون جا ایستادند و من باز هم میشم سینما ! با این تفاوت که این دفعه فاصلمون خیلی کمتره و من دارم از بوی اونها خفه میشم . دارم به خودم فحش می دم که هوس اقتصادی بودن به کله ام زده . تمام راه توی ذهنم غر می زوم .

ضع بد حمل و نقل و کمبود فضای بهداشتی برای عمله های ساختمان گرفته تا کثیفی اتوبوس و بوس سبزی توی اتوبوس و هوای افتضاحش . تازه از همه بدتر اینکه من فردا یه امتحان وحشتناک دارم . با وجود این همه بدبختی که دارم ! برای خوندن این درس می کشم دیگه امکان نداره حذفش ک

وقتی به ایستگاه تجریش می رسیم حس می کنم نفسم به سختی بالا میاد , برای همین بعد از اینکه از اتوبوس پیاده می شم چند لحظه صبر می کنم تا نفسم . کارگر ها یکی بعد از دیگری پیاده می شن , آخرینشون روش رو می کنه به من , یه لبخند احمقانه می زنه و میگه : « ! . نه صدام در میاد که جوابش رو بدم و نه از تعجب چیزی به ذهنم می رسه که بهش بگم . بعد از چند لحظه تازه می فهمم که چی شده . احتمالاً توی این مسیر انقدر به من نگاه کرده که حس کرده دیگه باهام رفیق شده و دیده زشته اگه بدون خداحافظی !

تانه اتوبوس های انقلاب زود به زود میان , برای همین حد اقل اول خط خلوت هستند و میشه توشون یه جایی برای نشستن پیدا کرد . سوار اتوبوس می شم و سر جای مورد علاقم میشینم . ته اتوبوس , روی بوفه , گوشه ی سمت !

اتوبوس خیلی زود راه میافته و توی دو سه تا ایستگاه اول همه ی صندلی ها کاملاً پر میشه . توی ایستگاه بعدی چند تا پیر زن سوار میشن و هر کدومشون چند تا کیسه ی خرید دارند . از جام بلند می شم که حد اقل یکیشون بتونه بشینه . پیرزنی که از همه به انتهای اتوبوس نزدیک تره از این کار من تعجب می کنه و در عین حال خیلی خوشحال میشه و کلی قربون صدقم میره , برام آرزوی طول عمر و شوهر پولدار و بچه های باهوش می کنه . میگه ایشالا نوه , نتیجه هاتو ! ببینی . من هم در جواب می گم : ایشالا

پیر زن اصرار می کنه که کیفم رو بهش بدم تا برام نگه داره و به من فشار نیاد .
اما فکر می کنم نمی تونم کیفم رو از خودم جدا کنم , کیفم عین بجم می مونه ,
شاید همون نوه و نتیجه که پیر زن گفته بود . چه زود آروزی اون پیر زن بر
!

سر درد دل پیر زن باز شده و همش میگه : فکر نکنید من پیرم , من هم جوونم
فقط یکم پاهام ضعیف شده .اگه می دونستم اون پیرزن می خواد با حرف هاش
انقدر از من تشکر کنه هیچوقت از جام بلند نمی شدم . توی اتوبوس دیگه جای
سوزن انداختن نیست . یه زن حدود 40 ساله خودش رو به ته اتوبوس می رسونه
و به زور خودش رو توی آخرین صندلی دو نفری جا می ده , برای دو نفری که
نشستن توضیح میده که چرا نمی تونه بایسته . پشت من به اونهاست و توی افکار
امتحانی خودم غرقم که یه دست من رو به جلو هل می ده . بر می گردم و می
بینم همون زن 40 ساله هست . به کیفم اشاره می کنه و میگه که داشته می
خورده توی سرش . خودم رو کمی جابجا می کنم . چن دقیقه ی بعد همین اتفاق
میافته . صبی میشم , بر می گردم و می بینم همون زن دوباره همون کار رو
کرده ! می خوام جوابش رو بدم و بگم که اونجایی که اون نشسته اصلا جای
نشستن نیست , ولی بی خیال می شم و ترجیح می دم که جام رو عوض کنم .
خودم رو با بدبختی و فلاکت به جلوی اتوبوس می رسونم و به میله ی جلوی
اتوبوس تکیه میدم و فکر می کنم اصلا درست نیست که آدم با یه خانم دهن به
دهن بشه. همون حس درونم می گه : « این همه مردانگی رو از کجا آوردی ؟
اون داشت به تو زور می گفت ! این چه فرقی با اون عمله ها داشت ؟ هم این
, هم اون . و بود که باهاش برخورد کنی.
تو همجنسگرایی , بدبخت و تو سری خور که نیستی . حق رو باید گرفت , چه از
, چه از مرد ! « دلم میخواد سرم رو بکوبم به دیوار و از این همه خود
درگیری راحت شم . « من همجنسگرا هستم , به این خاطر از جواب دادن به شما

، آخه می دونید ، تو مرام ما نیست که با ضعیفه جماعت دهن به دهن بشیم
! « آیا این جمله ای بود که باید به خانومه می گفتم ؟

ایستگاه های آخره و اتوبوس تقریبا خلوت شده ، اما هنوز جای نشستن نیست .
توی یه ایستگاه چند تا دختر دانشجو سوار میشن . با صدای خنده هاشون توجه
همه رو به خودشون جلب می کنند . آخرینشون با غر غر سوار میشه و به
دوستاش میگه که داشته جا می مونده . 5-6 تا کتاب دستشه . خودش رو از پله
ها بالا می کشه و بدون اینکه به من نگاه کنه کتاب ها رو به سمت من می گیره و
میگه : « اینا رو بگیر ! » من هم به طور غریزی به حرفش گوش می دم و
کتاب ها رو ازش می گیرم ، و اون خیلی خونسرد شروع می کنه به صاف کردن
مقنعه اش . تعجب می کنم که اون دختر از کجا فهمید که می تونه از من به
! عنوان تاقچه استفاده کنه

خیلی وقت ها حس می کنم که دارم برای دوستانم نقش ستون رو بازی می کنم .
بیشتر دوستهام اعتقاد دارند که می تونن به راحتی به من تکیه کنند و می تونن
. مشکلاتشون رو با من در میون بگذارند و از من کمک بخوان

دوست های اون دختر که متوجه اشتباه اون شدند با تمام وجود شروع می کنند به
خندیدن . دختری که کتابهاشو به من داده بود متوجه اشتباهش میشه و به جای
اینکه کتابهاشو از من بگیره اون هم شروع می کنه به خندیدن و دوست هاش هم
همراه اون به خنده ادامه می دن . یکی از خانم های توی اتوبوس جیغ می کشه و
میگه « ساکت شین ! نمی تونید دهناتونو ببندید؟ » دختر ها به همون سرعتی که
شروع به خنده کرده بودند ، ساکت می شن . یکیشون میگه : « چیه ؟ نمی تونید
ببینید 4 نفر دارن می خندن ؟ » از قسمت آقایون یکی با صدای بلند میگه «
می کنی توی جمع می خندی دختره ی فاحشه ! » . دعوا بالا می گیره ، همه ی
اتوبوس با هم دارن حرف می زنند . همه دارن به دختر ها بد و بیراه می گن و
اونها هم ساکت نیستند و دارن پا به پای اونها جوابشون رو می دن . کتابهای اون

دختر هنوز دست منه و نمی دونم که باید چکار کنم .
بحته و من همین امروز دهنم قفل شده و نمی تونم از حقم دفاع کنم ! چرا هر وقت
ذهن من مشغوله و از نظر روحی ضعیف میشم , اتفاقی میافته که روحیه ی
فمینیستی من فوران کنه

خدایا شکرت ! اتوبوس به ایستگاه آخر رسیده و وقت پیاده شدنه ,
ها دست بردار نیستند و همینطور که دارن پیاده میشن مشغول فحش دادن به زمین
و زمان هستند . بقیه ی مسافران اتوبوس موقع پیاده شدن , وظیفه ی خودشون می
که یه چیزی به دختر ها بگن یا حداقل نگاه تاسف بارشون رو نثار دختر ها
بکنند . دختر ها انقدر مشغول جواب دادن هستند که کاملا من رو فراموش کردند .
جمعیت کم کم متفرق میشه و من مجبورم از وسط معیت راه خودم رو باز کنم تا
به دختر ها برسم و کتابها رو بهشون بدم . خره موفق به این کار میشم و اون
دختر از من معذرت خواهی می کنه . مسیر اون ها هم کتابخونه هست و با هم
همراه میشیم . توی راه بالاخره به حرف میام و بهشون میگم که من خودم یه
فمینیست دو آتسه هستم ولی همیشه یک تنه به جنگ فرهنگ غلط رفت و انتظار
پیروزی داشت , نمی شه جلوی حرف ها و باور های غلط همه ی آدم
ها رو گرفت . یکیشون میگه : « مشکل اصلی قانونه ! قانون با آدم هایی که
دهنشون رو باز می کنند و هر چی که می خوان میگن برخورد نمی کنه . » یکی
دیگه میگه : « مشکل ما مذهبیه , چون حضرت فاطمه هیچوقت قاه قاه نمی
خندیده حالا ما هم نباید بخندیم و اگه بخندیم نشونه ی اینکه که ما یک زن خراب
هستیم .

تا در کتابخونه منشا مشکلات به احمدی نژاد هم می رسه و خلاصه اسلام 1400
ساله به علاوه ی حکومت 2500 ساله مورد نقد و بررسی قرار می گیره .
ها برای خودشون می برن و می دوزن و تا جلوی کتابخونه این پارچه ی 40
تکه دیگه تقریبا کامل شده . 5 دقیقه زود سر قرار رسیدم و براشون توضیح
می دم که منتظر دوستهام هستم . ازشون موقتا خداحافظی می کنم . لحظه ی آخر

از یکیشون می پرسم : « راستی , رشته ی شما چیه ؟ » دختر می خنده و میگه :
« ! » خب معلومه دیگه ,

نمی دونم من از کجا باید حدس می زدم که اون دختر ها حقوق می خونند .
احتمالا توی ذهن اون ها تمام آدمهایی که طرفدار حقوق زن ها هستند باید حتما
, تمام آدمهایی که حالیشونه حقوق خونندند , یا بدتر از اون فقط
یک حقوق دان واجد شرایط فمینیست بودن . و این یعنی اینکه احتمالا من هیچ
! حقی نداشتم که فمینیست باشم

می خندم و فکر می کنم , بهتره خود زن ها اول تضاد رو در خودشون از بین
! , بعد سعی کنند حقشون رو از مردهای ستمگر بگیرن

9 سر و کلش پیدا میشه اما نازنین مثل همیشه دیر کرده !
9:10 هست و بالاخره نازنین میاد . بعد از سلام بلافاصله میگه : « من گرسنه
« ! , بریم یه چیزی بخوریم

9:30 با دو تا کیسه تنقلات بالاخره وار د « تالار مطالعه ی بانوان »
کتابخونه میشیم . انگار اینجا هیچکس درس نمی خونه , چون با ورود ما همه ی
سر ها بر می گرده به سمت ما و ما رو تا نشستن روی صندلی ها همراهی می
کنه . سر میزی که ما نشسته ایم 4 تا دختر دیگه هم هستند , هر چهار نفر با
تعجب به ما سه نفر نگاه می کنند و ما هم با تعجب به همدیگه نگاه می کنیم و
فکر می کنیم چرا همه مارو اینطوری نگاه می کنند ؟

من و آوا سریع کتابهامونو در میاریم و نازنین بلا فاصله مشغول خوردن میشه .
دختری که روبروی من نشسته تقریبا اصلا نگاه کتابش نمی کنه و همش داره ما
سه نفر رو نگاه می کنه . آوا در گوش من میگه : « فکر کنم این روانشناسی می
خونه , « همجنسگراها چند تا شاخ رو کله اشون دارند »

می کنه , خدا برایش نمونه ی عملی فرستاده ! « . نازنین که همچنان مشغول
خوردنه تازه متوجه نگاه متعجب اون دختر شده و با جدیت به اون دختر میگه :

« چطوری؟ » دختر جا می خوره ، یه لبخند مسخره میزنه و سرش رو میندازه
! پایین

هر مساله ای که حل میکنم حالم رو بدتر می کنه و من رو نا امید تر می کنه ،
حس می کنم تهمنه ی خونم کم شده ، نگاه ساعت می کنم . 10:25 هست و
5 دقیقه ی دیگه امتحان تهمنه شروع میشه . براش آرزوی موفقیت می کنم .
برای خودم هم آرزوی تهمنه رو می کنم ، آروز می کنم همیشه کنارم باشه ،
موقعی مثل الان که فقط حضور اون می تونه من رو به زندگی امیدوار کنه ،
اونه که من رو درک می کنه ، ونه که با حضورش به من آرامش میده ، وقتی
تهمنه هست فراموش می کنم که توی دنیا سختی و بدی هم وجود داره ، وقتی
..... اون هست ، همه چیز هست و وقتی اون نیست

« آوا با تمام قدرت به پهلو می زنه و می گه : کجایی ؟ درستو بخون

ولی من واقعا دردم گرفته و حس می کنم آواندی ! روی شکم خم میشم
. آوا می خنده و میگه : « خودتو برای من لوس نکن ، من که تهمنه نیستم ! » .
من هنوز دارم از درد به خودم می پیچم و با شنیدن اسم تهمنه یادم میاد که اون
کنارم نیست ، و گریه می کنم ! آوا و نازنین با تعجب نگاه می کنند و تازه می
فهمند که من فیلم بازی نمی کنم . نازنین میگه : « آذر ؟ خوبی ؟ آوا نمی بینی این
« لاغر مردنیه ؟

بهم آب می دن که بخورم و حالم کمی بهتر میشه . به نازنین و آوا می گم که حالم
خوبه بلکه آوا از معذرت خواهی و نازنین از فحش دادن به آوا دست برداره . به
صندلی تکیه می دم و از اتفاق افتاده تعجب می کنم . نفهمیدم از شدت درد شکم
گریه ام گرفت یا از شدت درد نبودن تهمنه ، از وضع بد اجتماع بود یا از
. هیچوقت آدم نازک نارنجی ای ، انگار آماده ی
یک تلنگر بودم که گریه کنم . از نظر روحی ضعیف شده بودم و تا یکی بهم
. اشاره کرد خودم رو تخلیه کردم

میزنه و میگه امتحانش رو خیلی بهتر از اون چیزی sms 1 تهمنه بهم
. که فکر می کرده داده و داره میره خونه

4:45 هست و من دیگه نمی تونم درس بخونم . آوا انقدر توی کتاب غرقه
که دلم نمی آد چیزی بهش بگم و نازنین هم الان خیلی وقته که دیگه استعفا داده و
داره برای خودش نامه نگاری میکنه . برای اینکه کمی خودم رو از حال و هوای
درس و امتحان بیرون بیارم سعی می کنم وقایع امروز رو بررسی کنم . وقایعی
که من در مورد هیچکدومشون هیچ عکس العملی نشون نداده بودم و این از من
بعید بود . گار من آفریده شدم که از صبح که از خونه میام بیرون جواب همه ی
آدم های مزاحم رو بدم , حقم رو از راننده تاکسی ها بگیرم و توی اتوبوس ها از
حقوق مساوی زن و مرد دفاع کنم و شب که بر می گردم خونه بشینم فکر کنم و
ببینم جواب کدوم رو بدادم و فکر کنم بهتر از این هم می تونستم حالش رو
بگیرم . چرا هیچوقت نمی تونم بگذارم کسی به من زور بگه و به هر قیمتی بهش
ثابت می کنم که داره اشتباه می کنه . تا کی می خوام به این کار هام ادامه بدم ؟
چقدر توان دارم برای مبارزه با آدم های ولگرد توی خیابون ؟ اصلا چرا باید
همچین آدم هایی وجود خارجی داشته باشند ؟ حس می کنم اگر زن نبودم خیلی
اعصاب و روان سالم تری داشتم . یا اگر همجنسگرا نبودم زندگی برام خیلی ساده
. لا اقل لازم نبود هر روز از ترس رسوایی نقاب به چهرم بگذارم .
من هم زن هستم و هم همجنسگرا , و این ها حقایق زندگی من هستند . همیشه به
خودم می گم من به زن بودنم و به همجنسگرا بودنم به طریق اولی افتخار می کنم
. اما بعضی اوقات هم فکر می کنم منشا همه ی بدبختی های من همین دو تا
فاکتوره

6 . من و نازنین و آوا میریم سمت ترمینال اتوبوس ها . نازنین
اصرار داره که با تاکسی بریم , من هم اصلا حوصله ی شلوغی اتوبوس رو
. آوا رو راضی می کنیم و منتظر تاکسی می شیم . اما حتی یک دونه
تاکسی هم رد نمی شه . همه ی ماشین ها خالی رد می شن و هیچکس رو سوار

نمی کنند . همشون دنبال مسافر در بست هستند . من واقعا دارم از سرما یخ میزنم ، زنین و آوا شوخیشون گرفته و به تمام ماشین هایی که رانندشون زن هست « ! میگن : »

دقیقه هست که ایستادیم و هیچ ماشینی ما رو نمی بره ، تصمیم می گیریم راه 20 رو تکه تکه بریم . یه پراید با یک مسافر میاد و آوا تقریبا سر راننده داد میزنه و میگه : « زیر پل گیشد ! » . من و نازنین عقب میشینیم و آوا هم جلو. به جز من و نازنین یک زن دیگه هم عقب هست

راننده یه پسر 4-23 ساله هست . قیافش اصلا به راننده تاکسی ها نمی خوره و پیداست که بعد از کارش تا به مقصد برسه داره مسافر کشی می کنه . توی ماشین بوی عطر مردونه ی خوبی میاد و روی داشبورد چند تا عروسک هست . نازنین هنوز ساکت نشدن و هنوز هم هر ماشینی که توش دختر هست میبینن میگن « ! » . زنی که بغل ما نشسته از خنده های ما میخنده ولی فکر نمی کنم بدونه ما برای چی داریم می خندیم . پشت چراغ قرمز آوا میگه : « ! » نازنین هر دو بر می گردیم و سمت چپ رو نگاه می کنیم . یه ماشین پر دختر . سر ما هنوز اون سمت هست که زن مسافر میگه : « مطمئنید مشکل جنسی ندارید ؟ چرا همش دختر ها رو نگاه می کنید ! » ما هر سه همدیگه رو نگاه می کنیم . آوا و نازنین میزنن زیر خنده و زنه هاج و و داره ما رو نگاه می کنه . من هم خندم گرفته اما خودم رو کنترل می کنم و میگم : « ! خب دوستامونو می بینیم ، به نظرمون آشنا اومد ! » و با قیافه ای حق به جانب نگاه خانومه می کنم و فکر می کنم شاید با این کار دیگه جرات نکنه چیزی ! بگه

نازنین و آوا مثل آدم هایی که به دهناشون چسب زدن ساکت شدن . نازنین داره پوست لبش رو می کنه و آوا توی کاپشنش فرو رفته و داره خودش رو توی آینه ی بغل ماشین نگاه می کنه

و من دارم به خودم فحش می دم که چرا به اون زن نگفتم که ما هیچ مشکلی نداریم و تنها مشکل ما با آدم های نادونی مثل شماهاست .

همجنسگرایی مشکل جنسی نیست ، هویت جنسیه . آوا از راننده مسیر بعدیش رو می پرسه و اون میگه که تا پارک وی میره . ما هم تصمیم می گیریم که تا اونجا باهانش بریم . اون زن همون جا پیاده میشه و آوا میاد پیش ما میشینه . و یه مرد دیگه جلو میشینه . تمام طول راه اون مرد داره با موبایل در مورد کارهای تبلیغاتی ، گرافیک ها ، طراح ها و روند انجام کار ها حرف می زنه . بالاخره تموم میشه . راننده بهش میگه که اون هم توی کار تبلیغاته و بهش پیشنهاد همکاری میده . مسافر هم کارتتش رو به راننده میده .

دقیقه میگه : « فقط خواهش می کنم اگر قرار شد با هم کار کنیم ، نحوه ی آشنایی ما اینطوری نبوده . من با شما توی تاکسی آشنا شدم ولی هر دو ما مسافر بودیم ! » . ما نگاه همدیگه می کنیم ، آوا سرش رو به نشونه ی تاسف تکون میده و . نازنین میگه : « آخی ! » با شدت بیشتری لبش رو می کنه

می رسیم به پارک وی و من اونجا از نازنین و آوا خداحافظی می کنم . خیلی زود ماشین گیرم میاد . یه زن چادری با یه بچه ی 6 ماهه توی بغلش پیش من نشسته و با ورود من مجبور میشه علاوه بر بچه ، کیفش رو هم توی بغلش بگیره . بهش میگم که کیف رو به من بده و اون بدون تعارف قبول می کنه ، توی کیف پر کهنه ی بچه و کتاب درسیه ! بچه شروع به گریه می کنه و مادر شروع به تکون دادنش می کنه . شیشه شیر رو میگذاره توی دهنش اما بچه شیر نمیخواد . مادر بغلش می کنه اما باز هم نا آرومی می کنه . مادر بچه رو جلوی خودش می گیره و مثل یه آدم گنده باهانش شروع به حرف زدن می کنه . به بچه نگاه می کنم و فکر می کنم ، اصلا توانایی مادر شدن رو ندارم . نه طاقت و تحملش رو دارم ، نه حوصلشو ، نه امکانشو . تازه حالا کی از من بچه خواست ! یه لحظه فکر کردم که خیلی وقتها فراموش می کنم که من هم قابلیت حامله شدن و بچه دار شدن رو دارم و دوباره با تعجب نگاه بچه می کنم . بچه هنوز اخم کرده ، بر میگردد

و اون هم با تعجب نگاه من می کنه . انگار فکر من رو خونده .
ثانیه بعد شروع به خندیدن می کنه و من هم با خنده ی اون می خندم . بچه به
ت من متمایل میشه و می خواد بیاد توی بغل من . یه شور عجیب توی دلم
بوجود میاد که بهم میگه بچه رو بگیر و این کار رو می کنم . مادر بچه هم بدون
هیچ عکس العملی اجازه می ده من بچه رو بگیرم و فقط با یه نگاه تشکر آمیز
. نگاه می کنه

تجربش از ماشین پیاده میشم و با تمام سرعت خودم رو به تاکسی های خطی
خونمون می رسونم . صف شلوغه ولی ماشینا زود میان و بعد از 5-6 دقیقه
سوار ماشین میشم . وسط نشستم و سمت راست و چپم زن و مردی نشستن که هر
کدومشون کلی بار و بندیل دارن . زن نون خریده و بوی نون لواشش داره حال
من گرسنه رو بد می کنه . زن به محض اینکه در رو می بنده روش رو به من
! می کنه و میگه : « میخوری ؟ » . خیلی دلم میخواد بگم آره ولی میگم نه

توی راه بعد از چند ساعت که یادم رفته بود فردا امتحان دارم دوباره یادم میاد که
الان که رفتم خونه باید زود بخوابم تا برای امتحان سر حال باشم . من الان میرم
خونه و استراحت می کنم , اما زنی که بغل من نشسته حتما الان از سر کار اومده
و تازه کلی باید توی خونه کار کنه , زنی که بچه ی کوچک داشت تازه باید به
کار بچه و خونش برسه و بعد اگه وقت کرد بشینه سر درسش .
. الان دغدغه ی پول داره و حاضره به خاطر پول مسافر کشی هم بکنه

همجنسگرایی من بعضی اوقات برای من مشکل ساز میشه , زن بودنم هم
همینطور . من در اجتماع مورد تبعیض قرار می گیرم . اما دیگه هیچوقت
احساس بدبختی نمی کنم . چون زندگی من جنبه های مثبت زیادی داره . بهتره
همیشه جنبه های مثبت رو ببینم . اینطوری راحت تر می تونم از پس مشکلاتم بر
. بیام

هوا خیلی سرد و ای آسمون صاف صافه ، زمین یخ زده و من خیلی مراقبم که زمین نخورم ، دم خونه هستم و سرما داره من رو از پا در میاره . بیشتر می کنم . دستم رو به دستگیره ی در نزدیک می کنم ، پام لیز می خور با کمر می خورم زمین . طاق واز روی زمین خوابیدم و حس می کنم نفسم درست بالا نمی آد . این بار به جای گریه می خندم . قاه قاه می خندم . داد می « ! : « من فردا امتحانم رو عالی می دم

() فلش هایی از زندگی یک لزیبن

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم . آدم خاصی نیستم . ، ورزشکار و لزیبنم . دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم . اسمش تهمنه هست . امروز ولنتاینه ، روز عاشق ها

همیشه به تهمنه میگم که خیلی مسخره است که عاشق ها فقط یک روز در سال داشته باشند . عشق مال همه ی آدم هاست . مال یه گروه خاص نیس . کارگر یا روز کودک نیست که حالا به خاطر احترام به اون ها یک روز رو به اسمشون نام گذاری کنند . تازه اصلا عاشق ها نیاز به تکریم ندارند ، عاشق ها برای خودشون عاشقن . ، حقوقی ندارند که ازش دفاع کنند . عاشق ها فقط عاشقن ، ! همین

با اینکه هیچوقت فلسفه ی ولنتاین رو درک نکردم اما همیشه دوستش داشتم . همیشه فکر می کنم که آنقدر توانایی دارم که عشقم رو با زبون به طرفم بفهمونم . عشق مادی نیست که با مادیات نشون داده بشه . اما در عین حال دوستش دارم . احساس می کنم زیادم بد نیست که آدم یک روز متفاوت ظاهر بشه . شاید چو همیشه از اینکه به کسی هدیه بدم لذت می برم ، از شور و شوق کادو خریدن و بسته بندی کردن ، از فکر اینکه یکی رو دارم که برایش کادو بخرم ، یکی هست . که وقتی برایش هدیه می گیرم توی چشمش خوشحالی رو ببینم

تهمینه اعتقاد داره که ولنتاین خیلی لوس شده . میگه : « مردم ما واقعا هنرمندن , به راحتی فلسفه ی همه چیز رو عوض می کنند . سحر برای دوست پسرش یه کاپشن جین گرفته . دیشب کادوش رو به پسره داده و خیلی ناراحت شده وقتی دیده که پسره فقط براش گل و شکلات گرفته بوده ! من دلم نمی خواد یه کار « فضایی برات بکنم , فقط دلم می خواد اون روز با هم باشیم

ما هیچ جا رو نداشتیم که یه روز راحت با هم باشیم . خیلی فکر و نقشه توی کله می خواستیم دو شب بریم شمال , اما این محال بود , پدر تهمینه امکان

. فکر کردیم یه صبح تا عصر یه اتاق توی یه هتل آپارتمان رو

بگیریم , اما اونا گفتند که این کار رو نمی کنند و مسافراشون همشون بیشتر از یک هفته اونجا می مونن . من گفتم که یک روز هر کاری رو بکنیم که دلمون می خواد بکنیم , اما به نظر تهمینه این که توی این سرما همش توی خیابون باشیم . و مثل هر روز با جامعه دست و پنجه نرم کنیم اصلا رمانتیک نبود

تهمینه پیشنهاد کرد که ناهار بریم یه رستوران و اونجا هدیه هامون رو در و بدل کنیم , این تنها انتخاب باقی مونده ی ما بود

الان بیشتر از 10 روزه که دارم فکر می کنم چی برای تهمینه بگیرم , می خواست به جز گل و شکلات بهش یه چیزی بدم که خیلی دلش می خواسته داشته باشه . دیروز دیگه از فکر کردن خسته شدم . گفتم میرم و براش یه عروسک کوچولو می خرم . اونجا چشمم به یه جعبه افتاد که وقتی درش رو باز می کردی یه مرد و زن با آهنگ شروع به رقصیدن و چرخیدن می کردند . فکر کردم تهمینه همیشه دلش از این جعبه ها می خواسته که تو فیلم ها نشون می دادن . همیشه دنبالش گشته اما پیدا نکرده . با خودم فکر کردم که همیشه اقلیت ها مورد تبعیض قرار می گیرند , چرا نباید جعبه ای باشه که وقتی بازش می کنی دو تا زن با هم برقصند ؟

خریدن اون همه ی پولم تموم شد . یاد 5-6 سال پیش افتادم . موقعی که اوایل دبیرستان . روز ولنتاین به دختری که ازش خوشم میومد یه پاک کن هدیه . دور پاک کن رو یه روبان قرمز پیچیدم و دادم بهش . مثل الان خودم بیشتر از دختره از هدیه ای که درست کرده بودم ذوق کردم . اون روز هم با خریدن اون پاک کن و اون یک تکه روبان همه ی پولم تموم شده بود .

توی کادوش رو با گل خشک هایی که یک سال بود جمع کرده بودم پر کردم . دیروز تا حالا بیشتر از 20 بار در کادو رو باز کردم و دوباره چیدمش .

12:30 هست و من ساعت 1 با تهمنه جلوی رستوران قرار دارم . یه بار خواهر تهمنه برای قبولی توی کنکور فوق لیسانس دعوتمون کرده بود این . غذاش خیلی افتضاح بود ولی محیطش آروم بود .

یه گل فروشی نزدیک رستوران هست . توی گل فروشی واقعاً سرده , به فروشنده می گم که من فقط یک شاخه گل رز می خوام اما فروشنده میگه که ما گل تکی نمی دیم . میگه: «امروز همه میان و گل تکی می گیرن , این برای ما .» صرف نمی کنه

1:01 دقیقه هست و تهمنه هنوز نیومده . هر 10 ثانیه یک بار ساعت رو نگاه می کنم .

به خودم میگم آذر طاقت بیار . درست همون موقع یه آژانس جلوی رستوران نگه می داره و تهمنه سعی می کنه از ماشین پیاده بشه اما موفق نمی شه چون یه دستش کادو هست و یه دستش کیفش . من منتظرم که پیاده بشه . تهمنه نگاه می کنه و میگه : « نمی خوام بیای کمک کنی ؟»

تهمنه به گل هایی که برایش گرفتم خیره شده و داره با عشق نگاهشون می کنه . رستوران خیلی خلوته و فقط دو تا میز پر هست . گارسون میاد منو رو به ما میده و می پرسه : « چند نفر هستید ؟ » . من و تهمنه با تعجب می گیم «

! « . گارسون با تعجب نگاه ما و کادو ها می کنه و میگه « منتظر کسی نیستید ؟
« ته‌مینه با صدای بلندی می گه « نخیر ! « گارسون دیگه جرات نمی کنه بیشتر
. از این کنجکاوی کنه و میره

نور رستوران ملایمه , دیوار هاش کرمه و صندلی و میز هاش سبز کمرنگ . یه
. موسیقی ملایم هم داره پخش میشه

هر کدوم از گارسون ها که از کنار ما رد میشن با تعجب نگاه ما می کنند . خیلی
دلم می خواد با هاشون برخورد کنم اما دلم نمی خواد امروز رو خراب کنم .
خوشبختانه ته‌مینه پشتش به اونها ست و متوجه کنجکاوی احمقانه ی اونها نمی شه

.
ته‌مینه رو نگاه می کنم که داره با دقت به لیست غذا ها نگاه می کنه , دلم می
خواد بپریم و بغلش کنم , دلم می خواد بوسش کنم , دلم می خواد موهای قشنگش
رو ناز کنم , اما هیچ کدوم از این کار ها رو نمی تونم بکنم . چون همه می فهمند
که عاشقم , چون همه می فهمند که چقدر عشقم رو دوست دارم , همه می فهمند
. که چقدر دلم بر اش ضعف میره

ته‌مینه داره اسم غذاها رو بلند می خونه . نگاهش می کنم ,
صافش و لبهای سرخش . دیگه طاقت ندارم , از جام بلند می شم و از روی میز
گونشو می بوسم . ته‌مینه با تعجب اول من و بعد اطرافش رو نگاه می کنه و می
گه : چی شد؟

غذا مون دیگه داره تموم میشه . ته‌مینه میگه : « این آهنگ خیلی قشنگه , بیا
پاشیم برقصیم » . هر دو می خندیم . ته‌مینه به فکر فرو میره و بعد از چند
دقیقه میگه : « خیلی مسخرست که ما روز ولنتاین هم جایی رو نداریم که با هم
برقصیم و لذت ببریم به نظرت ما اون روزی که همجنسگراها می تونن
راحت تو خیابون همدیگه رو ببوسند و هر وقت خواستن با هم برقصند رو می
بینیم , یعنی به نظرت ما تا اون موقع زنده ایم ؟ » . از حرف ته‌مینه خندم می

گیره , اما حتی تصورش هم شیرینه . اما واقعاً تصور اینکه بتونیم یک روز و فقط یک روز توی کشورم آزادانه زندگی کنم و این نقاب لعنتی رو از صورت بردارم خیلی کار سختیه . اما اینا رو به تهمینه نمی گم و به جاش جواب می دم : « ! اگر خودمون بخوایم ,

غذا تموم شده و ما سفارش چای دادیم . من به تهمینه می گم که باید برم دست هامو بشورم و خودم رو برای گرفتن کادو آماده کنم , تهمینه هم با یه لبخند من رو بدرقه می کنه .

توی دستشویی کسی نیست , آهنگ ملایمی که توی رستوران پخش میشه اینجا هم گوش آدم رو نوازش میده . توی آینه ی دستشویی خودم رو نگاه می کنم و فکر می کنم ما اقلیت های جنسی واقعاً داریم مورد ظلم واقع میشیم . آذر توی آینه به من می خنده و میگه : « کی توی این مملکت مورد ظلم واقع نمی شه ؟ » . توی آینه می بینم که در دستشویی باز شد و تهمینه اومد توی دستشویی . بر می گرده . و با تعجب نگاهش می کنم .

تهمینه , ... « اما تهمینه مهلت نمی ده جمله امو تموم کنم و خودشو » می ندازه توی بغل من و با تمام وجود من رو می بوسه . من هول شدم و با ترس و لرز توی سقف دنبال دوربین مدار بسته می گردهم . تهمینه هنوز توی بغل منه , « ! دستهایش رو دور کمرم می ندازه و می گه : « بیا برقصیم

چای و کیک ها رو برامون آوردن . هر دو اصرار داریم که اونیکی اول کادوش رو باز کنه , کم کم داره بحث بالا می گیره . من می گم : « بیا سنگ , کاغذ , قیچی کنیم » تهمینه قبول می کنه و خودش می بره

کادوم توی یه جعبه ی خاکستری رنگه که دورش یه روبان سفید پیچیده شده . عجله بازش می کنم . تا درش رو بر می دارم بوی عطر تهمینه میزنه بالا و من مست این بو می شم . توی کادو پر شکلات و پاستیله . زیر همه ی شکلات ها یه جعبه ی مقواییه !

تعجب می کنم چون قرار نبود کادوی دیگری هم داشته باشم . در جعبه ی مقوایی رو باز می کنم . توش یه تفنگ ترقه ای هست . تهمنه خیلی خوب می دونه که من چقدر تفنگ رو دوست دارم و عاشق تفنگ بازی هستم . همیشه بهم میگه که . رو بیشتر از اون دوست دارم Counter-Strike من بازی

کلی برای تفنگ ذوق و شوق می کنم . تهمنه هم همش میگه تورو خدا اینجا درش نیار ! می گردونم سر جاش و به تهمنه می گم که نوبت اونه که کادوش رو باز کنه . اما میگه که توی کادوم رو درست نگشتم . زیر جعبه ی مقوایی یک پاکت هست . توی پاکت یه نامست
آذر عزیزم »

می دونی که بلد نیستم زیاد شاعرانه بنویسم , برای همینم فقط حرف دلم رو برات می نویسم . الان که دارم نامه رو برات می نویسم همش دارم تورو تصور می کنم و مثل همیشه دلم می خواد که الان محکم بغلت کنم . ببخشید که برات گل .

فکر کردم که ممکنه توی خونه برات مشکل پیش بیاد . به هر حال عزیزم می

! که من خودم برات بهترین و خوشبو ترین گل دنیا هستم

این تفنگ رو که برات گرفتم برای اینه که باهش همه ی رقبای منو دونه دونه
, بکشی

خوشت میاد . Sniper B-4-6 حتی آنجلینا جولی رو ! البته می دونم که تو از ولی

, نمی تونستم اونو برات کادو کنم ! به هر حال می دونم با کادوم خیلی

بهت

این شکلات ها رو هم نگه می داری ، هر وقت اومدم خونتون می دی من بخورم
!

عزیز دلم می دونی که بهترین اتفاق زندگی من هستی ، دلم می خواد همیشه مثل
الان که

همسر دوّمّت رو برات گرفتم خوشحال ببینمت . دلم می خواد همیشه پیشت باشم و
همیشه

« . پیشم باشی . دلم می خواد همیشه به عشقمون افتخار کنیم

خوشحالم که سنگ ، کاغذ ، قیچی رو نبردم ، تهمینه همیشه باز کردن کادوش رو
طول می ده ، می گه می خوام نهایت لذت رو از کادوم ببرم .
باز می کنه ، از دیدن گل های خشک خیلی ذوق می کنه و وقتی جعبه ی
شکلات رو می بینه یه نگاه مشکوک به من می کنه و میگه : « توی نمی خوای
» .

جعبه ی آهنگ رو در میاره و با تعجب نگاهش می کنه و میگه : « توی اینم پر
. شکلاته ؟ » بازش می کنه و اون زن و مرد شروع به رقصیدن می کنند

دو دقیقه هست که تهمینه همینطور داره نگاه اون زن و مرد می کنه تا اینکه
بالاخره کوکش تموم میشه . چشمای تهمینه از ذوق برق میزه و نمی دونه چی
بگه .

نگاه من می کنه و جعبه رو بلند می کنه که نگاهش کنه . یه تیکه مقوای کوچک
زیر جایی که قبلا جعبه بود هست . تهمینه مقوا رو بر میداره و روش رو می
خونه

برای شب هایی که فکر می کنی پیشت نیستم ، منی که همیشه به سوی تو در «
«

(فلش هایی از زندگی یک نرین (فلاش هفتم

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم . آدم خاصی نیستم . ، ورزشکار و
. لربینم . دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم. اسمش تهینه هست

امروز مثل هر روز از خواب پا شدم ، مثل هر روز وقتی چشمم باز کردم نمی
دونستم کی هستم ، کجا هستم و امروز چند شنبه . انگار همیشه چند لحظه
. ای طول میکشه تا کامپیوتر مغزم آماده ی بهره برداری بشه

امروز آخرین پنج شنبه ی ساله ، کلاسهای صبحم تشکیل نمیشن ولی بعد از ظهر
باید سر کلاس برم و اتفاقاً امتحان هم دارم . نمی دونم چرا بعضی از استاد ها
فکر می کنند اگر از بچه ها در بحرانی ترین زمان ها سخت ترین چیز ها رو
!بخوان بهترین استاد دنیا هستند

مادرم بهم یه لیست بلند بالا از لوازم هفت سین و آجیل و شیرینی داده که بگیرم .
. باید همه ی این کار ها رو تا قبل از ظهر انجام بدم

..... خدایا کمک کن

میدون تجریش پر از آدمه و به طور متوسط هر 10 ثانیه یک بار یه تنه می
. چه روز کسالت باریه ، یه مشت آدم دارن این ور و اون ور می دون
بدون اینکه بدونن واقعاً برای چی آنقدر به سال نو بها می دن . نزدیک سال جدید
که میشه همه چیز به هم میریزه . شهریه ی همه ی کلاسها گرون میشه ،
آرایشگاه ها نرخ هاشون رو زیاد می کنند ، آژانس ها از مسافراشون «
نوروزی « می گیرن و احمقانه تر از همه هم اینه که تاکسی ها هم بدون اینکه به
. قول خودشون بنزین گرون شده باشه کرایه هاشونو زیاد می کنند

اینجا انگار همه عجله دارند , توی خیابون پر از آدمه , برای اینکه توی پیاده رو پر از بساط دستفروش هاست . توی هر مغازه ای رو که نگاه می کنی بیشتر از ده نفر به زور خودشون رو جا کردند و جالب اینجاست که هر جا شلوغ تر باشه مردم بیشتر اونجا توقف می کنند . قیافه ی همه ی آدم ها امروز عصبیه , هر چی می دون به خط پایان نمی رسن , انگار توی اسفند ماه یه گونی شن روی دوش هر کی میزارن و اگه نتونن تا آخر سال اون گونی شن رو به مقصد

مردم همه دارن به شدت کالری می سوزونن , بدون اینکه دلیلش رو بدونن , خونه تکونی می کنند , لباس نو می خرن , سر قیمت پرتقال با مغازه دار دعوا می کنند , به خاطر اینکه مجبورن به جای یک گل سیر نیم کیلو سیر بخرن ناراحت میشن , از اینکه توی سمنوی سر سفره ی عیدشون گردو نباشه غصه دار میشن , اما دلیلش رو نمی دونن , فقط همه ی این کار ها رو می کنند , ! از اونا پدر و مادرشون هم همین کار رو می کردند , قبل از اونها هم قبلی ها

توی شیرینی فروش اینقدر شلوغ بود که نتونستم پام رو بگذارم , سنجد و سیر , سمنو رو گذاشتم برای آخر و الان توی صف صندوق برای آجیل هستم

دو تا خانوم میان سال توی صف جلوی من هستند و سنگینی نگاهشون رو هر لحظه حس می کنم . از نگاهشون دیگه خسته شدم , برای همین سعی می کنم حواس خودم رو به چیز دیگه پرت کنم . به دم در نگاه می کنم , همون موقع یه خانم بسیار خوش تیپ و خوشگل وارد میشه , با عشوه ی خاصی عینک رو از روی چشمش بر میداره و سرش رو تکون میده تا موهای توی صورتش کنار بره و دوباره رو بروم رو نگاه می کنم , WOW! . توی دلم و فقط توی دلم میگم چشمم به نگاه پر از تعجب اون دو تا خانم میافته و تازه می فهمم که دهنم کمی ! باز مونده و چشمام هم کمی گرد شده

اون دو تا خانم هر دو به من پوز خند میزنند و برای اولین بار پشتشون رو به من می کنند . انگار از وجود چیزی در من مطمئن شده باشند . شاید به همجنسگرا بودنم شک کرده بودند و با اون کار من ,

نگاهشون می کنم , یکیشون کمی چاقه , پوستش سفیده و مثل همه ی خانم های میان سال می مونه , اما اونیکی شلوار جین پوشیده و کفش کتونی . همون موقع بر می گرده و نگاهم می کنه , انگار سنگینی نگاه من رو حس کرده . برای اولین بار به صورتش نگاه می کنم , موهای کوتاه جو گندمی که مدلش به شدت شبیه ! مدل موهای منه

یه جرقه ی خیلی هیجان انگیز توی مغزم زده میشه و بهم میگه که اون دو نفر که جلوی من هستند هم همجنسگرا هستند , فقط سنشون بالا رفته . اینبار چشمم بیشتر از دفعه ای که اون خانم خوشگل رو دیدم گرد شده

چرا تاحالا بهش فکر نکرده بودم ؟ چرا فکر نکرده بودم که همجنسگراها هم پیر میشن , چرا فکر نکرده بودم که دو تا آدم مسن هم می تونن توانایی عشق ورزیدن به همجنس رو در خود حفظ کرده باشند

اون دو نفر پولشون رو حساب می کنند و من هم همینطور . از در آجیل فروشی بیرون میام و ناخود آگاه دنبال اون دو نفر می گردم , نمی دونم برای چی , نمی دونم اگر پیداشون کنم باید بهشون چی بگم , « آخ جون پیداتون کردم »

اما دلم می خواد پیداشون کنم , دلم می خواد بهشون بگم که چقدر دلم می خواد یه روزی رو ببینم که این همه سال با یه نفر زندگی کرده باشم , از پس همه ی مشکلات زندگیم بر اومده باشم , روزی که هیچوقت نترسم که کسی من یا دوست ه زور شوهر بده , هیچوقت از اینکه مادر یا پدرم بفهمند که من همجنسگرا هستم واهمه نداشته باشم

خیلی این ور و اونورم رو نگاه کردم اما پیداشون نکردم , به هر حال دلیلی هم نداشت که اونها منتظر من بشن , می خواستن چی بهم بگن ؟ « ببین ما می دونیم تو همجنسگرا هستی , اتفاقا ما هم همینطوریم , دلمون برات میسوزه که کلی روز «! سخت پیش رو داری , برات آرزوی صبر می کنیم , سال خوبی داشته باشی

11 هست و من بالاخره رسیدم خونه , مادرم اصرار می کنه که یه چیزی بخورم اما من خیلی دیرمه و بلا فاصله از در خونه میام بیرون که برم دا , وسط راه تازه یادم میاد که از صبح تاحالا فقط یه لیوان آب و چند تا آجیل خوردم !

5 دقیقه قبل از شروع کلاس رسیدم دانشگاه و بیشتر از دو ساعت توی راهی که همیشه نیم ساعته میرم و میام , آخه چرا همه خرید هاشون رو باید این روزها بکنند , مگه شروع سال چه چیز خاصی داره که همه اون رو جشن می گیرن ؟

الان یک ربهه که منتظر استاد هستیم ولی هنوز نیومده , همچنین , یک ربهه که دارم به حرفهای دوستم در مورد دوست پسرش و اینکه دیروز با هم دعواشون شده گوش میدم

دعواشون سر این بوده که خانم عکسشون رو گذاشتند توی اورکات و این به مذاق آقا خوش نیومده , این در حالی هست که خود آقا عکسشون الان مدتهاست که توی ! پروفایلشونه

یاد موقعی افتادم که تهینه می خواست عکسش رو توی پروفایلش بگذاره , این مسئله به هیچ عنوان مشکلی نداشتم , اگه داشتم هم نمی تونستم اعتراض کنم , عکس خودم هم توی پروفایلم بود , اما وقتی به دوستم گفتم که دوست پسرش حق اعتراض نداره چون خودش عکسش توی پروفایلشه با نگاه عاقل اندر سفیهی « ! بهم گفت : « آخه اون پسره

درسته که از حرف دوستم حرصم گرفت اما فکر کردم واقعا جالبه که ما همجنسگراها با اینکه هیچ ادعایی نداریم اما حقوق همدیگه رو خیلی بیشتر از زوج های دگر جنسگرا رعایت می کنیم , و فکر می کنم خیلی خوبه اگر ما همجنسگراها برای زوج های دگر جنس گرا یه جلسه ی توجیهی بگذاریم . تعجبی نداره که همجنسگرایان جزو سردمداران جنبش های زنان هستند , چون اینکه حقوقشون به عنوان یک شهروند کمتر از مردهاست به نظر اونها خیلی احمقانه ! تر جلوه می کنه

نیم ساعته که استاد نیومده و پسر ها دارن کم کم دم از رفتن می زنند , ها طبق معمول ساکت هستند . نمی دونم از اینکه استاد ما رو تا اینجا کشونده آخرش هم خودش نیومده انقدر حرصم گرفت یا دیگه از حرف ها و دلیل های « ! دوستم خسته شدم که پا شدم و به همه اعلام کردم که »

هنوز به دم در نرسیدم که یه آقایی میاد دم در و میگه « استادتون توی ترافیک « ! , گفتند جایی نرید , تا نیم ساعت دیگه میان

با همکلاسی هام تصمیم میگیریم که این نیم ساعت رو به حیاط بریم و از آب و هوای بهاری استفاده کنیم .

حیاط دانشگاه هم مثل همه جای شهر مملو از آدمه , آدمهایی که مطمئنا فقط به خاطر چشم چرونی آخر سال اینجا هستند . توی مدت کمی که داریم طول حیاط رو طی می کنیم طبق عادت همیشگی دارم جمع های دختر ها رو نگاه می کنم و بقیه ی دوستانم هم جمع های پسر ها رو ! یکیشون توی گوش من آروم میگه « چقدر امروز همه خوبن » . من که تا اون لحظه چشمم حتی به یک دونه دختر خوب هم نیفتاده بدون اینکه نگاهش کنم میگم « ! من که یه دونه خوب هم نمی بینم ! » دوستم نگاهم می کنه و میگه « آخه اونجایی که تو داری نگاه می کنی . « ! فقط داف نشسته احمق

مثل همه ی دختر هایی که توی حیاط هستند رو به پسر ها میشینیم و من به نشانه ی اعتراض پشتم رو به همشون می کنم و بر طبق عادت های فمینیستیم شروع می کنم به غر زدن سر دوستانم که « عین حرم سرا ها اینجا صف کشیدید که چی بشه ؟ بهتون افتخار بدن بیان انتخابتون کنند ؟ دوستانم انقدر سرشون گرمه . که هیچکدوم به حرفهای من توجهی ندارند

همینطور که دارم غر میزنم به یک نقطه ی کور نگاه می کنم و توی نقطه ی کور و تقریبا گوشه ی حیاط پسری رو می بینم که داره تنهایی چایی و کیک می خوره و از پشت درختها به قسمت پسر ها نگاه می کنه ! از غر زدن دست می کشم و نگاهش می کنم

یه کیف کج انداخته , موهاش تقریبا بلنده , ناخن هاش هم تقریبا بلنده و ابروهاش هم تمیز کرده

. شم همجنسگرا شناسی من , بهم میگه که اون پسر گی هست

یکی از دوستانم بالاخره به زبون میاد و میگه « میگی چیکار کنیم ؟ بریم بهشون پیشنهاد بدیم ؟ می دونم که تو از پسر ها بدت میاد , اما مثلا اگه تو خودت از یه « پسری خوشت بیاد میری بهش پیشنهاد بدی ؟

جواب می دم « من از پسر ها بدم نمی آد , خیلی هم دوستشون دارم , پسری نبوده که ازش خوشم بیاد , اگه یه روزی یکی بود که من ازش خوشم بیاد , ». مطمئن باش که میرم بهش پیشنهاد می دم

« یکی دیگه از دوستانم میگه : « بیرون گود نشستی میگی لنگش کن ؟

یه حس شیطنت در من شروع به وول وول می کنه و به سرعت جواب می دم : « می خواین بهتون ثابت کنم که می تونم این کار رو بکنم ؟ می خواین همین الان « برم به یکی از این پسر ها شماره بدم ؟

دوستهام معمولا از اینکه من تصمیمی بگیرم می ترسند ، چون می دونند که این کار رو انجام می د . همشون به سرعت گفتند « نه ! » . اما دیگه دیر شده و من از اونها دور شدم .

« یکیشون با صدای بلند تری داد میزنه » کجا میری ؟ پسرها که این طرفن ؟
به سرعت به سمت پسر گی میرم ، اون از دور من رو میبینه و با تعجب نگاهم می کنه ، حس می کنم آب دهنش رو به سختی قورت میده و من متوجه میشم که خیلی جدی شده ام . برای همین سعی می کنم که لبخند بزنم

، ببین من با دوستهام یه شرط بندی کردم ، شرط بستم که میام از تو «
شماره میگیرم ، میشه شمارتو به من بدی ؟ الان که رفتم پیش دوستهام بهت زنگ
« ! میزنم و قول می دم که دیگه هیچوقت م

پسره که هنوز داره با تعجب من رو نگاه می کنه ، کیکی که توی دهنش هست
: رو به سختی قورت میده و باز هم با تعجب نگاهم می کنه و بالاخره میگه
« ! ممممممگه تو لزبین نیستی ؟ »

این بار من دارم با تعجب بسیار نگاهش می کنم ، به یاد ندارم که توی دانشگاه به
کسی گفته باشم که لزبین هستم ! این بار من آب دهنم رو به زور قورت می دم و
« میگم : « هههههستم ، اما تو از کجا می دونی ؟

پسر که انگار دیگه از من نمی ترسه ، لبخند میزنه و میگه : « چی فکر کردی ؟
خب تو چطوری فهمیدی من گی هستم ؟ منم همونطوری فهمیدم دیگه ! همیشه
ی حیاط میبینمت ، همون روز اول که دیدمت فهمیدم که لزبین هستی ، خیلی
می خواستم پیام بهت آشنایی بدم اما انقدر همیشه جدی هستی که ترسیدم این کارو
« بکنم ، حالا بگو ببینم که جریان شرط بندی چیه ؟

براش داستان رو تعریف می کنم و کلی خندش می گیره , اما ته چهره اش مثل ته چهره ی همیشه همجنسگراها، بعد از خنده یه چیزی به جز خنده هست .
اینکه دلایلش رو بپرسم می دونم که حتما توی حیاط یکی هست که اون دوستش داره و حتما اون پسره داره الان به دوستهای من نگاه می کنه و هیچوقت نمی دونه که یکی گوشه ی حیاط هست که شاید خیلی بیشتر از اون دختر ها دوستش داشته باشه !

شماره هامون رو به هم میدیم , بهم میگه که هر وقت خواستم می تونم بهش زنگ بزنم و قرار میشه که وقتی رسیدم به دوستانم بهش زنگ بزنم . ازش خداحافظی می کنم , بلند میگه : « راستی ! اسمت چیه ؟ » . بلند میگم « , تو چی ؟ »
« ! می کنه و میگه « بهمون

خندم میگیره از اینکه انقدر از دیدن یه همجنسگرا توی دانشگاه خوشحال شدم که یادم رفته اسمش رو بپرسم , احتمالاً همین که صدایش کنم « یه هم احساس »
! کافی بوده

با خوشحالی زیاد به دوستانم میرسم که با کنجکاوی همراه با تعجب و توام با انی نگاهم می کنند. میشینم و شماره ی بهمون رو میگیرم , گوشه ی رو برداشته و از شدت خنده نمی تونه حرف بزنه , دوستانم همشون بر می گردند به سمت بهمون و این صحنه ی تاریخی رو نگاه می کنند . ازش تشکر می کنم و گوشه ی رو قطع می کنم . دوستانم هیچ کدوم توان صحبت کردن ندارند و من برای اینکه از « سنگینی جو کم کنم بلند میشم و میگم : « بریم سر کلاس ؟

استاد میاد , نه درس میده و نه امتحان میگیره , فقط حرف میزنه ,
من در مورد عید موافقه . میگه « امروز گفتم بیاین که بهتون بگم که به نظر من عید خیلی فلسفه ی مزخرفیه ! دو از باباهاتون پول می گیرید میرید لباس میگیرید , خودتونو خوشگل می کنید , نصفه شب سر سفره میشینید , دعا می کنید , سال تحویل میشه , به هم تبریک میگوید , بعد میرید می خوابید , فردا هم که پا

میشید با دیروزتون هیچ فرقی نمی‌کنه! حالا که چی؟ که یه کار جدیدی توی زندگیتون کرده باشید؟ که نو شده باشید؟ آگه می‌خواین یه کار جدیدی بکنید بهتره یک خورده سعی کنید بیشتر درس بخونید، آدم بشید برای خودتون، یه کاری بکنید که اون بابایی که هر روز ازش کلی پول می‌گیرید بهتون افتخار کنه، دیگه سنی از پر و مادر هاتون گذشته، اکی می‌خواین بخورید و بخوابید و بعد هم سر اون بیچاره‌ها غر بزنیند که بابا پول سیگار ندارم، فندک زیپو می‌ماتیک می‌خوام، کرم پودر می‌خوام! که چی بشه؟ تا حالا فکرشو کردید؟ انقدر وقت خودتون رو به بطالت نگزرونید

یکی از دخترها با حالت جیغ مانندی به استاد میگه: «استاد آخه عید باستانی، یه رسمه، یه سنته!» من فکر می‌کنم، فقط یه دلخوشیه، یه روز که خودمون برای اینکه زیادی روزهامون عادی نشه اسمش رو گذاشتیم» «!

! معلوم نیست این متفاوت به چه قیمتیه

توی راه برگشت دارم به حرفهای استاد فکر می‌کنم، به امیدهایی که آدم‌ها خودشون برای خودشون درست می‌کنند، به اینکه هر شب به امید روز بهتر به خواب میرن، شنبه‌ها رو دوست دارند، چون شروع یک هفته‌ی جدید، امیدوارند که امروزشون بهتر از دیروز باشه، بهار رو دوست دارند، بهشون نوید خوشبختی رو میده، چون پر از بوی امید، روزهای ابری همه دلشون میگیره، چون طبیعت غمگینه، بچه‌ها اول مهر رو به امید یک سال تحصیلی خوب شروع می‌کنند، خوشحالن که دوستهایشون رو می‌بینند، اما این خوشی مال یک روزه، اول هر ترم می‌گیم «این ترم دیگه درس می‌خونم، می‌ترکونم، شاگرد اول میشم» اما آخر ترم هیچ اتفاق خاصی نمی‌افته

و من همجنسگرا هر سال سر سفره‌ی هفت سین آرزو می‌کنم که ایشالا یه سالی برسه که من و عشقم پیش هم کنار سفره بشینیم، دست همدیگه رو بگیریم، لحظه‌ی تحویل سال توی چشمهای هم نگاه کنیم، دست هم رو بگیریم و باور کنیم که خوشبخت‌ترین آفریده‌های خداوند هستیم

. و وقتی سال تحویل شد , اولین اتفاق سال بوسیدن بهترین اتفاق زندگیم باشه
اما واقعاً هر سال چقدر برای رسیدن به این آرزوی بزرگ تلاش می کنم ؟ چقدر
هر سال پیشرفت می کنم ؟ چند نفر رو در سال متقاعد می کنم که عشق من هم
مثل عشق همه حقیقت داره . در سال چند بار به خاطر عشقم تهدید میشم , محکوم
میشم , محدود میشم ؟ در سال چند نفر بهم میگن « ایشالا عروسیت » ,
چند بار می خوام جلوی همه داد بزنم که من فقط یک همجنسگرا هستم , همین .
همجنسگرایی که فقط عشقه که سرمشقشه , فقط عشقه که زنده نگهش داشته ,
عشقه که وادارش می کنه با همه ی بدی ها و پوچی های دنیا امسال هم مثل هر
سال سر سفره ی هفت سین بشینه و فکر کنه که فردا حتما می تونه بهتر از
! دیروز باشه

(فلش هایی از زندگی یک نربین (فلش هشتم

اسمم آذره ولی آذر به دنیا نیو . آدم خاصی نیستم . , ورزشکار و
. لزیبیم . دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم. اسمش تهمین هست
طبقه ی سوم دانشگاهم , نیم ساعت زود رسیدم دانشگاه , کلاس خالیه ,
پنجره ایستادم و دارم توی حیاط رو نگاه می کنم . بارون چند ساعتی هست که
. قطع شده اما هوا هنوز ابری و گرفتست . مثل دل من که بدجوری گرفته
همیشه وقتی دلت می خواد یه اتفاقی برات بیافته , اول بهش فکر می کنی ,
تصورش می کنی , بعد برای رسیدن بهش تلاش می کنی و اگر با همه ی این
کارا اون اتفاق نیافتاد , با خودت میگی « ! بعد براش غصه
میخوری اما یه مدت بعد حس می کنی که اون مسئله هم مثل خیلی اتفاق هایی که
دلت می خواسته از لیست آرزوهات خارج بشه و وارد دنیای واقعی بشه ولی
هیچوقت این اتفاق نیافتاده , داره کم کم شامل مرور زمان میشه .
آینده روزهایی هست که یاد آرزوی قدیمیت میافتی و با خودت می گی «
. « ! خوب میشد اگر به حقیقت می پیوست

حیاط دانشگاه مثل همه ی ظهر ها پر از آدمه ,
 , هیچوقت واقعاً نتونستم خودم رو توی یکی از این دو تا گروه جا بدم . به خودم
بفهمونم که بالا خره من شامل کدوم گروه میشم . آذر عاقل میگه « تو دختری ,
یه دختر همجنسگرا » . اما این جواب من رو راضی نمی کنه , چون نمی تونه
جواب تمام سوال های من رو در مورد وجود خودم پاسخ بده . من پسر نیستم ,
فیزیک بدنم این رو به من میگه و دختر هم نیستم , چون افکارم مثل دخترها
! نیست , چن رفتارم مثل اونا نیست . پس همجنسگرا هستم

پس چرا وقتی یه جا پر از آدمه هیچکس نمی گه اینجا پر از دختر و پسر و
همجنسگراست ؟

خدا خیلی مهربونه , به فکر بنده هاشه , انسان رو هم خیلی دوست داره .
اشرف مخلوقاتشم کرده , تازه همه ی فرشته ها رو مجبور کرده جلومون سجده
کنند . اما یه موقعی احتمالاً خیلی احساس باحالی کرده , گفته بیا یه حالی به این
, یه سوژه بدم دستشون که اول مخفیش کنن , بعد سعی کنن پیداش کنن ,
بعد براش بجنگن و کشته بشن , بعد براش کنفرانس بگذارن , بعد اگه دلم خواست
یه کاری می کنم که همه قبولش داشته باشن . اینطوری شد که خدا دنبال سوژه
گشت و تصمیم گرفت یه سری از همین اشرف ها رو یه مدل دیگه بیافرینه و
اسمش رو هم گذاشت همجنسگرا ! من نمی دونم آخه چش میشد ما رو هم مثل بقیه
درستمون می کرد ؟ آذر محافظه کار میگه « بس کن , حتما این کارش یه
» حکمتی داشته ,

آوا همیشه میگه « من هیچوقت توی جمع دخترها احساس راحتی نمی کنم , توی
جمع پسر ها هم همینطور . اما اگه هزار سال توی یه جمع پر گی و لزیب باشم
» همیشه شاد هستم و احساس می کنم که توی بهشتم

انگار ما هیچوقت نمی دونیم به کجا تعلق داریم , توی جمع های خانواده وقتی
همه ی دختر خاله , پسر خاله ها ازدواج کردند و فقط تو موندی که مجردی , یا

مجبوری وانمود کنی که مجردی ، هیچ کس نیست که با تو حرفی برای گفتن داشته باشه ، نهایتش اینه که بهت میگن « ایشالا تو هم به یه نون و نوایی بررسی کن »

توی جمع دختر ها که همیشه بدترین اتفاق های زندگی اونجا میافته ، همشون وست پسر هاشون میگن ، تو اونجا عملا یه عنصر به درد نخور اضافه ای که انقدر عقب افتادست که حاضر نیست با هیچ پسری دوست بشه ، پس هیچی . حالیش همیشه

توی جمع پسر ها هم دو حالت وجود داره ، یا باهات رو در وایسی دارن که در این صورت همشون سعی می کنن خیلی مودب باشن و یه وقت جلوی تو از افتخارات و دختر بازیاشون نگن . و اگه باهات راحت باشن هم همش میخوان تو برایشون از دختر ها بگی ، آمار دختر رو برایشون در بیاری ، اگه این کارهای سخت رو هم نخوان مدام ازت می پرسن « به نظر دوست دخترم این عطر رو ، کدوم ماتیک بیشتر بهش میاد ؟ ، اصلا دختر ها چه جور پسری رو می پسندند » و تو حس می کنی ، خودت به یکی احتیاج داری که همه ی این سوال ها رو ازش بپرسی !

نازنین یه بار که پشت چراغ قرمز بوده متوجه میشه که یه دختر توی ماشین بغلی داره بهش لبخند میزنه ، نازنین اولش کمی خجالت می کشه ولی همچنان ادامه داشته . بالاخره از دختره دلیل لبخندشو می پرسه و دختر هم میگه « آخه تو خیلی شبیه دوست پسر می ، ماشینت ، مدل موهات ، حتی ساعتت هم عین ساعت اونه » بعد یه خورده به غلظت لبخندش اضافه می ! کنه و میگه « فقط فرقتون اینه که تو دختری » و با تمام وجود می خنده

ای کاش مردم یاد می گرفتند که ما رو با پسر ها مقایسه نکنند . ای کاش یاد می گرفتند که ما دلمون نمی خواد با کسی مقایسه بشیم ، مقایسه ای که هر لحظه داره توی ذهن تمام آدمهایی که از کنار ما می گذرنند انجام میشه . همیشه همه از مامان

بای بچه های کوچک می پرسند « ببخشید ، بچتون دختره یا پسره؟ » برای همین هم مامان و باباها سعی می کنند تن دختر هاشون لباس صورتی بکنند ، گوششون رو سوراخ کنند ، به موهاشون سنجاق بزنند و با این کار ها دیگه این مشکل حل میشه .

ولی این سوال همچنان گریبانگیر اطرافیان ما هست . بچه تر که بودم ، وقتی روسری نمی پوشیدم دیگه به این سوال عادت کرده بودم ، اما وقتی مانتو و روسری پوش هم شدم این سوال ادامه داشت . اول فکر می کردم چون هنوز ابرو دارم هر کی مانتو و روسری رو نبینه فکر می کنه من پسرم . اما وقتی ابرو رو هم برداشتم بازم این مشکل وجود داشت . موقع برف بازی منم مثل همه ی دختر ها و پسر ها با کاپشن و شلوار و کلاه بودم اما همه فکر می کردند من پسرم . وقتی منم مثل دختر همسایه با شلوار کوتاه و کلاه پول به آشغالی می دم ، همشون « ! به من میگم » آقا مرسی

اصلا نمی فهمم ، توی قانون کدوم مملکت ، روی خاک کجای دنیا نوشته که موهای کوتاه مال پسر هاست ، گوشواره مال دختره است ، کت لباس مردونست ،

..... مردونه ، زنونه ، مردونه ، زنونه

پس من چی ؟

من که نمی دونم باید دقیقا ویتترین کدوم مغازه رو دنبال لباس مورد علاقم بگردم . توی پاساژها توی طبقه ی زنونه از این همه رنگ ها و مدل های عجیب و غریب سرگیجه بگیرم یا توی طبقه ی مردونه ، وقتی که فروشنده می فهمه لباس رو برای خودم می خوام ، شاهد نگاه های پر معنی اون باشم

تاحالا بیشتر از پنجاه بار شده که از آدم های اطرافم شنیدم که بهم گفتند « اگه تو پسر بودی، من باهات دوست می شدم ! » یا اینکه « من یه حس عجیب و غریبی

نسبت به تو دارم ، می دونی ازت خوشم میاد ، ولی خوش اومدم عین موقع هایی
« ! هست که از یه پسر خوشم میاد

دفعه ی آخر که رفتم آرایشگاه که موهامو کوتاه کنم مثل همیشه همه داشتند به من
گه می کردند و با هم پیچ پیچ می کردند ، یکیشون که انگار دیگه نمی تونست
جلوی خودشو بگیره بهم گفت « الان که رفتی تو خیابون زیاد به این و اون
« ! شماره ندی ها

تهمینه میگه « تو آخرش با این موهای کوتاهت خودت رو تابلو می کنی » ،
. شاید هیچکس ندونه که من هیچ وقت برای جلب توجه موهام رو کوتاه نمی کنم

آخه جلب توجه کی ؟ دخترا ؟

دختری که با موهای کوتاه من دل به من ببندد ، مطمئنا فقط به خاطر فقدان پسر به
. و به محض اینکه سر و کله ی یه پسر توی زندگیش پیدا

. بشه من باز هم تبدیل به یه عنصر اضافه میشم

در کلاس باز میشه و یکی از بچه ها میاد تو ، یکی از هزاران آدمی که همیشه با
کنجکاوی نگاه من می کنه ، همیشه با خجالت به من سلام می کنه ، سعی می کنه
زیاد دور من نگرده چون دلش نمی خواد کسی بدونه که یه دوست داره که مثل
بقیه ی دخترا آرایش نمی کنه ، مثل اونا موهاش رو های لایت نمی کنه ،
خیلی از دخترا وقتی یه دختر رو می بینه و حس می کنه از خودش خوشگل رو
. پسر پسند تره ترش نمی کنه

به من سلام می کنه و بدون اینکه منتظر جواب بشه با کمی من من ادامه میده «
ببین دیروز دیدم منتظر تاکسی بودی ، اگه دلت می خواد بیا عصر ها با هم
« ! برگردیم

وای خدای من ، چرا من حتی یک بار هم نتونستم تصور کنم که این جور پیشنهاد
ها می تونه فقط در حد یک دلسوزی یا یه لطف ساده باشه که یه نفر می خواد در

حقت بکنه , حتما لازم نیست که اون با این کارش بخواد به تو پیشنهاد بده یا به تو نظری داشته باشه .

اینکه روی حرفم فکر کنم و فقط به خاطر اینکه به خودم ثابت کنم که این حرفش رو به خودم نگرفتم یه لبخند احمقانه میزنم و می گم « اگه این لطف رو . « در حق من بکنی , خیلی ممنون میشم

کلاس تا ده دقیقه ی دیگه تموم میشه و من حتی یک لحظه هم سعی نکردم به حرف های استاد گوش کنم . در واقع اگر می خواستم هم نمی تونستم . یه دلشوره ی عجیب و غریب توی دلمه . شاید اون دختر فقط به من تعارف کرده بود , شاید من نمی بایست بهش جواب مثبت می دادم . آذر خونسرد میگه « واقعاً دلیل دلشوره هاتو نمی فهمم , تو فقط قراره نیم ساعت توی ماشین یه آدم که الان دو , « ! سه ساله میشناسیش بشینی , همین

یادم میاد چند سال پیش توی یکی از کلاس ها از یه دختری خوشم اومده بود , از کلاس همیشه اون با ماشینش از کنار من که کنار خیابون توی سرما منتظر تاکسی بودم رد می شد . خیلی دلم می خواست توی یکی از این روزها جلوی ترمز بزنه و من رو سوار کنه . این اتفاق برام تبدیل به آرزو شده بود , و این آرزو هم جزو همون آرزو های دست نیافته تبدیل به حسرت شد , حسرتی که با هر اتفاقی که من رو یاد اون روزها بندازه دوباره خودش رو به من نشون میده . آذر واقع بین میگه « تو حق نداری حسرت بخوری , حقیقت اینه که تو هیچوقت حتی سعی نکردی که با اون آدم یک کلمه حرف بزنی , این گناه آدم ها نیست که دلشون نمی خواد به یه آدم که گوشه ی خیابون خودشو به موش مردگی زده ترحم کنه . «

دارم دنبال اون دختر تا به ماشینش برسیم راه میرم , گویا فهمیده که من خجالت کشیدم چون همش سعی می کنه با من حرف بزنه , داره از درس امروز میگه و . من هیچی ندارم که بهش بگم

هنوز توی ماشین ننشستم که بوی عطر زنونه تمام مشامم رو پر می کنه .
رو برم می کنم . جلوی ماشین داره از تمیزی برق میزنه , جا دستمالی یه
. عروسک سگه که به شکم خوابیده و از پشتش دستمال زده بیرون

ماشین رو که روشن می کنه موزیک هم باهاش روشن می شه « تو لبات غنچه
» , ی خندونه , جون منی عزیز دردونه

دوستم شروع می کنه با تمام وجود با آهنگه خوندن , چشماشو بسته و دست
راستشو توی هوا تکون میده . انگار در یک لحظه یادش رفت که من توی ماشینم
« . بدون اینکه نگاه من بکنه به خودش میاد و میگه « , از کجا برم ؟

توی راه من واقعاً نمی دونم از چی حرف بزنم , برای همین سکوت می کنم ,
صدای نوار زیاده و من از این بابت خوشحالم , معنی صدای زیاد اینه که
. لازم نیست نگران شروع مکالمه ای باشم

توی ترافیک پشت چراغ قرمز هستیم , صدای ضبط برای پشت چراغ خیلی زیاده
برای همین میگم « میشه صدای ضبط رو کم کنم ؟ » اون که انگار از یک دنیای
دیگه بیرون اومده میگه « , اذیتت می کنه ؟ » و خودش صدای نوار
رو کم می کنه , انگار با کم شدن صدا جو هم به همون نسبت سنگین میشه ,
. به حدی که نا خود آگاه خودم رو جمع می کنم و به در نزدیک تر میشم

ترافیک خیلی زیاده و ما هنوز بعد از پنج – شش دقیقه از جامون تکون نخوردیم
.

دوستم که انگار ذهن منو خونده میگه « چه خبره ؟ فکر کنم تو اگه مثل همیشه
این یه تیکه رو پیاده می رفتی از سر چراغ تاکسی می گرفتی زود تر می رسیدی
» هنوز جملشو تموم نکرده که جمله ی بعدیشو میگه « همیشه انقدر ساکتی ؟ »
انگار می خواست از این فرصت که بالاخره یه حرفی برای شروع پیدا کرده بود
نهایت استفاده رو بکنه . من که بالاخره مجبور شده بودم یه حرفی بزنم می گم «

نه همیشه , ولی اصولاً زیاد حرف نمی زنم »
وول می خوره و جلم رو توی ذهنم کامل می کنه « در واقع اون اصلاً حرفی با تو ندارم که بزنه » . دوستم ادامه میده « می دونی چیه ؟ به نظر من تو آدم جالبی هستی . از همون روز اول که توی دانشگاه دیدمت اینطوری بودی , همیشه دلم می خواست که پیام نزدیک و باهات دوست بشم , اما تو انگار دلت نمی خواست دوستی پیدا کنی , حتی می دیدم که از حرف زدن با بچه ها استقبال هم می کنی , یعنی خودت وارد یه صحبت نمی شدی اما کسی رو هم پس نمی زدی , جرات نکردم پیام جلو , نمی دونم , انگار داشتی برام یه نیروی دافعه می « فرستادی

جالبه که آدم احساساتشو که هیچوقت به زبون نیاورده و براش جزو بدیهیات بوده رو از زبون یکی دیگه بشنوه . یه مکس چند ثانیه ای می کنه و ادامه میده « که اینجایی اصلاً حرف نمی زنی ,

. « ! به سرعت وسط حرفش می پریم و میگم « اصلاً اینطوری نیست . انگار تحمل شنیدن اینکه یه نفر به من بگه که من ازش خوشم نمی یاد رو ندارم نگاهم می کنه و من هول میشم , نگاهم رو می دزدم , به روبرو نگاه می کنم و سعی می کنم آب ذهنم رو قورت بدم و کلمه ها رو تبدیل به جمله کنم . ادامه می دم « اصلاً اینطوری نیست , یعنی اینطوری نیست که من از کسی بدم بیاد , تا حالا نشده از کسی بدم بیاد , فقط واقعیت اینه که من زیاد با آدم های اطرافم توجه نمی کنم , یا فقط به اونایی که خیلی به من نزدیک هستند توجه می کنم « آذر رو راست بازم حرفم رو توی ذهنم ادامه میده « , واقعیت اینه که دلش نمی خواد سوژه ی آدم های دورش باشه , دلش نمی خواد یکی مثل تو توی ماشین گیرش بندازه و احتمالاً سوال بعدیش هم این باشه که چرا تو آرایش نمی کنی , پوشیدی ؟ , نمی خوای هیچوقت موهاتو بلند کنی ؟ , « تا حالا احساسی به پسرا داشتی ؟

دوستم کمی جا بجا میشه و سعی می کنه صاف تر از قبل بشینه ,
اتفاق مهمی بیافته و بدون اینکه به من نگاه کنه میگه « ببین من نمی خوام فکر
کنی که آدم فضولی هستم , یا اینکه دلم می خواد سر از کار کسی در بیارم ,
..... اصلا به من ربطی نداره »

آذر بد بین میگه « وای گاومون زایید , الان میگه من تورو می پاییدم , می دیدم
همیشه توی حیاط نگاه دخترا می کنی , آخه می دونی توی یه کتاب روانشناسی
خوندم که نوشته دختر هایی که مثل پسر ها می گردن مشکل جنسی دارن ,
بهشون میگن همجنس باز , نه اینکه بگم تو به دخترا نظری داری ها , نه ,
« فقط می خوام تو یه جوری نگردی که پشت سرت این حرفها رو بزنی

آذر صبور میگه « یه دقیقه صبر کن, بذار ببینیم چی می خواد بگه ! » .
شیطون میگه « ,
! داری ها » . آذر کوچولو ناله می کنه و می گه « وای نه , باز یه مامان دیگه
«

آذر های ذهنم همشون با هم شروع به حرف زدن می کنند و مجبور میشم داد بزنی
« میشه برای یک بار در زندگیتون سعی کنید که چند دقیقه همتون با
« هم خفه شید ؟

انعکاس داد توی ذهنم رو با یه بازدم شدید از دماغم می دم بیرون .
صحبتشو قطع می کنه و با نگرانی نگاهم می کنه « عصبانی شدی ؟ من فقط ,
« فقط می خواستم بگم که

حرفشو قطع می کنم , سعی می کنم لحن صحبتتم رو دوستانه کنم و میگم « نه
« ! عزیزم من اصلا عصبانی نشدم , گوشم کاملا با توئه
« با خودم فکر می کنم « این چراغ لعنتی کی می خواد سبز بشه ؟

باور نمی‌کنم ولی چراغ همون موقع سبز شد . ده متر بیشتر جلو نرفتیم و چراغ
 ، اما دوستم دیگه حرفی نمی‌زنه ،
 ، شایدم داره حرفش رو بیشتر مزه مزه می‌کنه . دیگه تحمل این جو سنگین
 رو ندارم و تا می‌خوام شروع به حرف زدن کنم ، اونم همین کارو می‌کنه و باز
 هر دو سکوت می‌کنیم . من میگم «
 می‌کنه « می‌دونی ؟ همیشه حالم از مقدمه به هم می‌خوره ، هر وقت سعی می
 کنم یه مقدمه ای برای حرف هام پیدا کنم بدتر گیج میشم و اصل مطلب رو
 فراموش می‌کنم . صحبتش رو قطع می‌کنه ، انگار این دفعه بغض به جای
 خجالت جلوی حرف زدنش رو گرفته ، بعد از چند لحظه ی مرگ بار ادامه میده
 « ببین من ، من نمی‌دونم تو چی هستی ولی همیشه خودم رو به تو نزدیک
 احساس می‌کنم ، برای اینکه ، برای اینکه من با همه ی دخترا فرق می‌کنم ،
 برای اینکه من مثل اون ها دنبال پسرا نیستم» حس می‌کنم با هر کلمه ای
 که از دهنش خارج میشه داره بیشتر به مرز شکستن بغضش نزدیک میشه و من
 تنها کاری که می‌کنم اینه که بگذارم این اتفاق براش بیافته « آره برای اینکه من
 .. برای اینکه من» و بالاخره اشک از چشمش سرازیر میشه
 بدون اینکه به حرف ها و اعمالم فکر کنم ، جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوش می
 گیرم و میگم « تو لزبینی ؟ اینو میخوای بگی ؟ » یا حالت عصبی یه دستمال
 کاغذی بر می‌داره و میگه « اسمش هر کوفتی که هست ، آره من حتی اسمش
 . نمی‌تونم به زبون بیارم » و با شدت شروع به گریه می‌کنه
 خدای من چقدر شرمنده شدم از فکر هایی که در مورد اون آدم می‌کردم . فکر
 می‌کردم اون هم مثل خیلی از دور و بری هام فقط می‌خواد در مورد من
 کنجکاوی کنه ، فکر می‌کردم اونم می‌خواد به من ترحم کنه ،
 فاسدی می‌دونه ، فکر می‌کردم

دوباره شروع به حرف می‌کنه « ببین من خیلی آدم تنهایی بودم ، از اول زندگیم هم همینطور بوده ، حتی خواهر و برادرم نداشتم ، فقط تو دبیرستان یه دوست صمیمی داشتم که عاشقش بودم ، شهرستان قبول شد و الان فقط چند ماه یه بار می‌بینمش ، من از همون اولشتم می‌دونستم که یه مدل دیگه ای هستم ، خیلی سعی کردم عوض بشم چون این حس عذاب میداد ، چون فکر می‌کردم آدم کثیفی هستم ، هرزم ، می‌فهمی چه حسی داره که آدم همه ی زندگیش رو فکر کنه که آدم هرزه ایه ؟ بدون اینکه خودش بخواد ؟ اما از موقعی که اومدم دانشگاه و تورو دیدم ، حس کردم تو دنیا یکی هم مثل من وجود داره ، می‌دونم حتما در مورد منم فکر می‌کردی که مثل بقیه ی دوستات هیچی از تو نمی‌دونم ، به خاطر اینکه منم آرایش می‌کردم ، منم مثل اونا لباس می‌پوشیدم ، من همه ی این کارا رو دوست دارم ، ولی دوست دارم همه ی این کارا رو برای همجنس « خودم بکنم ، این مدلیش رو ندیده بودی ، نه ؟

من با صدایی که انقدر خفست که حتی لبم رو هم به زور باز می‌کنه میگم « نه ، « ! ندیده بودم

چراغ دوباره سبز میشه ، ی پاش رو روی گاز می‌ذاره و ماشین به سمت جلو پرتاب میشه . نا خود آگاه میگم « ! « صدای بلند و عصبی میگه « آروم باشم ؟ وقتی اونم داشت می‌رفت شهرستان همینو گفت . طاقتم بیار ، صبر کن ، تحمل کن ، همه « چیز درست میشه ، ، مگه کار دیگه ای هم می‌تونم بکنم ؟

چراغ درست قبل از اینکه ما از چراغ رد شیم قرمز میشه . دوستم محکم روی فرمون می‌کوبه و داد می‌زنه « ! « انگار باقیمونده ی انرژی با داد آخری . خالی میشه . سرش رو می‌گذاره روی فرمون و زار زار شروع به گریه می‌کنه . من نمی‌دونم چیکار کنم . باور نمی‌کنم که یه لژیون به این نزدیکی به من وجود داشته و من هیچوقت نفهمیدم . باور نمی‌کنم که منم مثل همه ی آدمهایی که

همیشه از شون انتقاد می کنم فکر می کردم که لزبین ها همشون باید موهاشون کوتاه باشه , آرایش نداشته باشن , مانتوی تیره , اخمو و گوشه گیر باشن . نمی دونم باید چیکار کنم , نمی دونم باید برای دلداری چی بهش بگم , فقط می . دونم اصلا دلم نمی خواد شاهد گریه ی یه دختر باشم

دستش رو می گیرم و اون رو به طرف خودم می کشم , بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه سرش رو روی شونه ام میگذاره و با شدت بیشتر به گریش ادامه . میده

نمی دونم چقدر اون لحظه طول میکشه , فقط حس میکنم که سمت چپ مقنعه ی من کاملا خیس شده . نور چراغ سبز توی شیشه ی ماشین میافته و اون هم که انگار همین نور توجهش رو جلب کرده سرش رو بلند می کنه و از چهار راه رد . میشه

لحظه بعد میگه « از اینکه جلوی کسی گریه کنم متنفرم , ببخشید . میشه بهم یه دستمال بدی ؟ » لحنش کاملا آروم شده , انگار با این گریه همه ی احساسات چند سالش رو بیرون داده . انگار حالا دیگه به مقصودش برای سوار کردن من رسیده , حالا دیگه یکی تو دنیا هست که بدونه که اون عاشقه , عاشق یه همجنس .

جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوش می گیرم , صورتش از ریمل هایی که روی گونه هاش ریخته سیاه شده . یاد خواهرم افتادم که همیشه بعد از گریه های گاه و بی گاهش با حالت خیلی جدی می پرسه « ریمل هام ریخته ؟ » . از این فکر خندم . می گیرم و پوز خند میزنم

« دوست لزبینم نگاهم می کنه و میگه « چیه ؟

« ! لبخند میزنم و میگم « ریملت ریخته

(فلش هایی از زندگی یک لزبین) فلاش نهم

صدای بوق ماشین مهدیس میاد و من هنوز مسواک نزدم

« مادرم داد میزنه » ،

داد میزنم « ، و میدوم به سمت دستشویی

از پنجره ی دستشویی صدای نازنین و آوا میاد که دارن بلند بلند با هم حرف میزنند و مثل همیشه سر اینکه کی جلو بشینه با هم بحث می کنند

« مادرم داد میزنه » ، دوستات کوچه رو رو سرشون گذاشتند

« دارم کفشامو می پوشم و مادرم نگاهم میکنه ، می پرسه « کی میای خونه ؟

« ! سریع میگم « ! « و جواب می شنوم « دو ساعت دیگه هم شبه

« ، کارم داشتید زنگ بزنید ، 11-12 »

قبل از اینکه موفق بشم در رو ببندم مادرم دوباره می پرسه « پسر هم هست توی « مهمونی ؟

. نمی دونم اگر بگم آره مادرم خوشحال تر میشه یا اگه بگم نه

« ! ترجیح میدم راستشو بگم « نه

آوا و نازنین هر دو پیاده شدن و دارن سر جلو نشستند سنگ ، کاغذ ، قیچی بازی می کنند

هر دو با دیدنم یه نگاه به من میندازن و مثل مواقعی که یه عابر پیاده دیده باشند . دوباره مشغول بازیشون میشن

بهشون میگم « علیک سلام » ش در جلو رو باز می کنم و میشینم و در

رو قفل می کنم . آوا و نازنین هر دو به سمت در هجوم میارن و به من بدو بیراه

« میگن . مهدیس داد میزنه » ، سوار شید دیگه دیرمون شد

« نازنین می پرسه » چرا انقدر دیر کردی

« جواب میدم » مامانم دم در داشت سوال پیچم می کرد

« ! حتما داشت می پرسید پسرم هست تو مهمونی یا نه

« قبل از اینکه جواب بدم نازنین می خنده و میگه » مامان منم همین سوالو پرسید

منم می خندم و میگم « , مامان منم همینو پرسید ولی من نمی دونستم باید بگم

آره یا نه , اگه می گفتم آره می خواست بگه پسرا کین ؟ میشناسیشون ؟ قابل

اعتمادن ؟ اگر هم بگم نه که حتما می خواست بگه تو آخر با این دور همی های

دخترونه کار دست خودت میدی ! چیکار می کنیدی مشقت دختر اونجا ؟ به هر

« ! حال من گفتم نه

« ! مهدیس میگه » اگه می گفتمی آره هم مامانت می فهمیدی داری دروغ میگی

جواب مید « فرقی هم نمی کرد , آخه تک تک آدمهای اونجا در واقع به تنهایی

« ! دختر و پسر قاطی هستند

. همه می خندیم

« مهدیس می پرسه » آخرش نتونستی تهمینه رو راضی کنی که بیاد ؟

می دونی که اون هیچوقت مهمونی ماها رو نمیاد , منم دیگه اصرار نمی کنم , «

مخصوصا این دفعه که آدم های جدید هم هستند دیگه اصلا احتمال نمی دادم که

قبول کنه بیاد , چه می دونم ؟ می ترسه دیگه , میگه خطر ناکه , اگه پلیس بریزه

« چی ؟ اگه یکی شما رو لو بده چی ؟

یه آه میکشم و فکر می کنم « چی می شد منم یه دفعه می تونستم با تهمینه با خیال

« راحت یه مهمونی برم که نگران هیچی نباشم

نازنین و آوا بازم دارن با هم بحث می کنند . این دفعه سر اینکه گل بگیریم یا نگیریم . نازنین میگه « ما دفعه ی اوله داریم میزیم خونه ی پریسا , زشته دست خالی بریم » و آوا میگه « خب من که دفعه ی اولم نیست , بعدشم بابا مهمونیه , « آدم مهمونی که گل نمی خواد بیره

مهدیس میگه « خب یه گل می گیریم , روش می نویسم : توجه ! توجه ! این گل « از طرف آوا نیست

آوا و نازنین که انگار از اینکه کسی خودش رو داخل بحثشون کرده ناراحت شدند « ! با هم روشن رو می کنند به مهدیس و میگن « خفه شو

. ساعت تقریبا 8 هست و ما بالاخره خونه ی پریسا رو پیدا می کنیم

« زنگ رو میزنیم و صدای توی آیفون میگه « پله ها رو تا آخر بیاین بالا

راهرو تاریکه و ما هرچی دنبال دکمه ی چراغ می گردیم چیزی پیدا نمی کنیم . آروم آروم شروع به بالا رفتن از پله ها می کنیم و همه سعی می کنیم که تا اونجایی که می تونیم از خودمون صدا در نیاریم ولی نازنین هنوز داره دنبال دکمه ی چراغ می گرده . از آوا می پرسم « حالا این پریسا چه شکلی هست ؟ » قبل از اینکه آوا جواب بده صدای زنگ یکی از درها میاد , همه بر می گردیم و پشتمون رو نگاه می کنیم , نازنین اشتباهی دکمه ی یکی از خونه ها رو زده ! بدون اینکه حرفی رد و بدل بشه همه شروع به دویدن می کنیم

هر چی بیشتر بالا میریم صدای آهنگ هم بلند تر میشه ,

مهدیس به من آویزون شده و من هم به آوا . توی نیم پله ی آخر و از وسط تاریکی ها چهره ی یه نفر پیدااست . وا که تنها کسی بین ماست که تاحالا پریسا رو دیده , قبل از اینکه بهش برسیم بلند میگه « « و ما هم از اون پیروی . « می کنیم و با هم میگیریم »

قبل از اینکه جوابی بشنویم همه جا روشن میشه ، نور چشم رو میزنه و مجبور میشم چشممو ببندم . یه صدای جدی میگه « خوش آمدید ، روشن نکردید ؟ »

چشممو باز می کنم و دنبال صاحب صدا می گردم . یه خانم حدود 50 ساله با موهای کوتاه که روی شقیقه هاش هم کمی سفید شده و دور چشمهاش هم کمی چین افتاده . با تعجب نگاهش می کنم و متوجه میشم که مهدیس و نازنین هم دارند . همین تعجب نگاه اون خانم می کنند و مثل من شک دارند که آیا این خانم مادر پریساست یا خودش ؟

من نگاه مهدیس می کنم و مهدیس که روی صورت اون خانم ماتش برده متوجه میشه که باید گل رو به اون خانم بده ، گل کمی پلاسیده تر از موقعی هست که خریدمش و پیداست توی دویدن ما حسابی به در و دیوار خورده .

آوا ما رو معرفی می کنه و ما وارد خونه میشیم . داخل خونه از راه پله هم تاریک تره و ما به سختی راهمون رو به سمت اتاق پیدا می کنیم . قبل از اینکه وارد اتاق بشیم و وقتی خانمی که در رو به روی ما باز کرده بود دیگه دنبالمون نیومد ، وا که انگار می دونست قراره چه سوالی بشنوه گفت « این پریسا نبود ، اسمش مهر انگیزه » من که از اسم اون خانم و مقایسهش با قیافه ی جدی و مردونش خندم گرفته ، می خندم و میگم « آذر انگیزم

! « آوا قبل از اینکه مهدیس و نازنین بخندند میگه « می شنوه ! ! »

نازنین باز می « نازنین می پرسه « چند سالشه ؟ « آوا میگه « نزدیک 60

پرسه « خود پریسا چند سالشه ؟ « و آوا با کمال خونسردی در حالی که داره

« ! مانتو و روسریش رو روی تخت میگذاره میگه « نزدیک 30

همون موقع در باز میشه و یه دختر قد بلند و چهار شونه میاد تو و با آوا گرم سلام و علیک می کنه و بعد هم روش رو به ما می کنه و مراسمی که چند لحظه ی پیش جلوی مهرانگیز انجام شده بود ، جلوی اون هم انجام میشه و در آخر هم

پریسا میگه « خیلی تعریفتون رو از آوا شنیده بودم » ما که انگار هر سه هنوز توی شک اختلاف سن اون و دوست دخترش هستیم سه تا خنده ی احمقانه می کنیم .

پریسا لبخند می زنه و میگه سریع آرایشتونو بکنید , دامن هاتونو بپوشید بیاین . بیرون , می خنده , در رو می بنده و میره

« آوا باز هم خیلی خونسرو می پرسه » ژل دارید ؟

« نازنین میگه » اینا رو از کجا پیدا کردی

« آوا میگه » توی چت , ژل دارید ؟

من فکر می کردم پریسا دوست دبیرستانته , یا دانشگاه یا چه می دونم ,
« ! بهمون نگفته بودی دوست دخترش انقدر بزرگه

خب می دیدنش خودتون , خودمم یه بار بیشتر ندیده بودمشون , گفتن آخر هفته
« مهمونی داریم , بیا دوستاتم بیار , ژل نداری ؟

هر چهار نفرمون توی دستشویی هستیم و داریم به موهامون ژل میزنیم . مهدیس
میگه « این مانتو و روسری واقعا گند میزنه تو تیپ آدم , ببین موهام همش
چسبیده به هم » نازنین ناله می کنه و میگه « آره منم اتوی لباسم به هم خورده ,
این قانون رو باید برای ما لزیبن ها بردارن , ما که موهامون کوتاهه ,
هم که نمی پوشیم , به قول آذر دختر و پسر قاطی هم که هستیم , اینطوری دخترا
« هم بیشتر مارو می پسندند

وارد پذیرایی میشیم , صدای نوار زیاده , اکثر صندلی ها خالیه و تقریبا همه
دارند می رقصند . حتی یک دونه سر هم بر نمی گرده سمت ما و من از این بابت
خوشحال میشم . نازنین که انگار دقیقا برعکس من فکر می ک داد میزنه و میگه

« چقدر بده که ما اینجا هیچکس رو نمیشناسیم » مهدیس یه نگاه خریدار به وسط . « سالن می ندازه و میگه « خب آشنا میشیم

باور نمی کنم که با وجود این همه لزبین که من می شناسم هنوز هم یه جمع پر از لزبین باشه که واردش بشم و حتی یک نفر رو هم نشناسم . یه دفعه یه جا خوندم که 7% آدمهای دنیا همجنسگرا هستند . خب این درصد حتما در مقیاس کوچکتر هم صدق می کنه . اگر کمتر از نصف این تعداد هم لزبین باشند یعنی مثلا 3% , و اگر جمعیت تهران 10 میلیون باشه , ما توی تهران حد اقل سی صد هزار تا لزبین داریم. یعنی سه برابر جمعیت استادیوم آزادی و من اگر خیلی لزبین تجاوز نمی کنه . فکر می کنم چند تا جمع لزبینی دیگه توی تهران وجود داره که ما هنوز از وجودشون بی خبریم ؟ همین امشب چند تا لزبین دیگه دور هم جمع شدند و بدون واهمه توی رقصیدن ها و شادی ها و مست کردن ها عشق واقعیثون رو بروز میدن , نقاب هم رنگی اجتماع رو از روی صورتشون بر می دارند و چهره ی حقیقیثون رو برای هم احساساشون به نمایش می گذارند .

یه جا برای نشستن پیدا می کنیم . همون موقع پریسا میاد و روی دسته ی صندلی نزدیک آوا میشینه و میگه « مشروب روی میزه , همه چی هم بغلشه , خلاصه از خودتون پذیرایی کنید , تعارف هم می دونم که ندارید » از ما دور میشه و میره سمت آشپز خونه . توی جمعیت دنبال مهر انگیز می گردم , انگار هنوز به اون چیزی که دیدم و شنیدم اطمینان ندارم . بیشتر از بیست نفر وسط هستند و دارن می رقصند , من که انگار انتظار دارم همه رو اونجا سن بالا ببینم از اینکه اکثر مهمون ها هم سن های خودم هستند تعجب می کنم . مهدیس هم مثل من به مهمون ها زل زده ولی آوا و نازنین روی صندلی دارن و ول میزنند و انگار منتظرند یکی ازشون خواهش کنه که بلند شن و برقصند . من بلند میشم و میگم « بلند نمی شین ؟ » نازنین بلند میشه و آوا میگه « اول می خوام یه چیزی « من و نازنین بدون حرف شروع به رقصیدن می کنیم . این بار شاهد

نگاه های گذارای آدم های اطرافمون هستیم و ما هم هر از گاهی به اطرافیانمون نگاه می ندازیم .یه نفر از پشت می خوره به من . بر می گردم , یه دختر تقریبا چاق با چشم های عسلی و موهای خرمایی پشتمه , دستش رو روی شونم میگذاره و با صدای بلندی و گیرایی میگه « آخ بیخشید , عذر میخوام » لبخند میزنم و بر میگردم . نازنین می پرسه « ارمنیه ؟ » و من میگم « فکر کنم » . آهنگ که تموم میشه خیلی ها میشینن و من دنبال مهدیس و آوا می گردم و دم میز پیداشون می کنم . قبل از اینکه به میز برسیم آوا و مهدیس هر کدوم با دو تا لیوان بر می « « براتون ریختیم

یه آهنگ آروم داره پخش میشه و کسی وسط نیست . دوباره به مهمونا نگاه می کنم . بعضی ها قیافه هاشون برام آشناست اما نمی دونم کجا دیدمشون . حتما یا توی تاکسی بوده , با توی صف سینما , تا توی بقالی . عین هزاران آدمی که هر روز از بغلشون رد می شم و هیچوقت در مورد گرایش جنسیشون فکر نمی کنم . لباس های بعضیهاشون یکم عجیب و غریبه . یکی یه چکمه مدل چکمه های سربازی پوشیده و شلوارش هم رنگ شلوار سربازیه , موهای چربش هم ریخته توی صورتش . یکی دیگه یه شلوار جین پوشیده و تا جایی که می تونسته شلوار رو کشیده پایین و از زیر اون هم یه شرت قرمز پوشیده . تهمنه حق داره که میگه بعضی از لزیبن ها بعضی وقت ها از شدت سکوت و خفقانی که بهشون تحمیل میشه یه کار های خارق العاده ای از خودشون بروز میدن . گفتم تهمنه , یادم اومد که هنوز بهش خبر ندادم که رسیدم , میرم سمت اتاق که موبایلم رو . در اتاق بستست و من حس می کنم اگر در رو باز کنم ممکنه با صحنه ی خاصی مواجه بشم , مردد هستم که در رو باز بکنم یا نکنم , گوشم رو تیز می کنم و سعی می کنم صدایی بشنوم , صدای ارمنی حرف زدن میاد و چون صدا مال یک نفره حدس میزنم که یه نفر داشته باشه با تلفن حرف بزنه , با احتیاط وارد اتاق میشم . همون دختری که موقع رقص به من خورده بود توی اتاقه و

داره تلف حرف میزنه . به سمت کیفم میرم , موبایل رو بر میدارم و از
. خارج میشم

پریسا دوباره میاد و روی دسته ی صندلی میشینه و بدون مقدمه شروع به معرفی
جمع حاضر می کنه که چند نفر , چند نفر دارن با هم حرف میزنند و مشروب
می خورند و سیگار می کشند . با اکثرشون از طریق چت دوست شده , یا خودش
یا دوستهایش توی چت با آدم های جدید آشنا شدند و بعد با دوست های اون آدم
های جدید و بعد جمعشون بزرگ و بزرگ تر . چند نفر رو هم معرفی کرد
که دوست دختر هم بودند . معرفی کردنش که تموم میشه بلند میشه و میره سمت
ضبط و پیش مهرانگیز . چند نفر دوباره بلند شدند و می رقصند . مهدیس پا میشه
و میره سمت یکی از دختر ها و از اون خواهش می کنه که باهاش برقصه .
دختر هم با روی گشاده دعوتش رو قبول می کنه . آوا میگه « از کی تاحالا بدون
» ! حرف دختر انتخاب می کنه ؟ قبلا بیشتر مشورت می کرد

لیوان من تقریبا خالی شده , میرم سمت میز و قبل از اینکه به میز برسم
ارمنی رو نزدیک میز تشخیص میدم . تا من رو میبینه با همون صدای بلند می
پرسه « چی می خوری ؟ فکر کنم امشب من اینجا ساقی هستم » و میگم «
» ویسکی لطفا , ارمنی هستی ؟

یه لیوان نیمه پر رو سر میکشه و میگه « از مشروب خوردنم فهمیدی یا از لهجم
»

« از لهجت , س تو دو تا اقلیت هستی , اقلیت دینی , اقلیت جنسی »
می خنده و میگه « اگه بخوای اینطوری حساب کنی بیشتر از دو تا اقلیت هستم ,
. آخه چپ دست هم هستم » و مشروب رو میده دستم
« پس تو اقلیت در اقلیتی »

قبل از اینکه بشینم نازنین و آوا رو می بینم که از وسط آدمها برام دست تکون می دن و اشاره می کنند که برم پیششون . حس می کنم بدون تهمینه رقصیدن برام . مشکله , برای همین ترجیح میدم بشینم و آدم ها رو نظاره کنم .

با اولین لبی که به مشروب میزنم حس می کنم که احتیاج زیادی به دستشویی دارم , از جام بلند میشم و میرم سمت دستشویی , ل از اینکه در بزنم از توی دستشویی صداهایی می شنوم و بر خلاف دفعه ی قبل این بار مطمئن هستم که اونجا بیشتر از یک نفر هست . با ناراحتی بر می گردم

بر می گردم و این بار به جای نگاه کردن به رقص آدمها به چهره هاشون نگاه می کنم , به نگاه های عمیقی که حتی توی تاریکی هم قابل تشخیصه , به صورت های پیر و جوون , روشن و تیره و مست یا هشیاری که انگار هر کدومشون انعکاس نگاه خودم به جهان هست . انگار همه ی همجنسگرا ها یه جور به دنیا نگاه می کنند , یه درد مشترک دارند که ته نگاهشون , توی صداشون و توی تک تک رفتارشون مستتره . لازم نیست بشینند و در مورد احساساتشون , مشکلاتشون صحبت کنند , براشون مهم نیست اونی که دارن باهانش می رقصند کیه و چیکارست , همین که لذبینه کافیه برای اینکه خیلی از جنبه های زندگیشون . مشترک باشه

لیوانم یه بار دیگه داره تموم میشه و با هر جرعه فکر های ناراحت کننده بیشتر به من هجوم میارن , فکر اینکه شاید بزرگ ترین آرزوی تک تک آدمهایی که اینجا ممکنه این باشه که فقط یک روز بتونن , توی یه جای شلوغ , وسط آدم ها , یا اینکه یه روز برن خونه و دوست دخترشون رو به . خانوادشون نشون بدن تا اونا تاییدش کنند

فکر می کنم چند نفر از این آدم ها توی زندگیشون عاشق دختری شدند که فقط و فقط به خاطر بودنشون هیچوقت نتونستند به اون برسند و همیشه یک پسر

جایگزین اونها شده , چند بار توی زندگیشون حس تلخ عاشق بودن اما احساس گناه کردن رو تجربه کردند .

و حالا اینجا همه جمع شدند که برای چند ساعت همه چیز رو فراموش کنند و فکر کنند که می تونن حتی برای چند لحظه , حتی به زور مشروب , همه چیز رو فراموش کنند و فقط خوش بگذرونند .

گریم گرفته , دلم می سوزه , برای خودم , برای دوست های هم احساسم , برای آدم های پاکی که توی قفس خرافات به دنیا می یان و شاید هیچوقت نتونن احساس آزادی بکنند , برای دختر های همجنسگرایی که امشب ازدواج می کنند و وجود خود رو به دست جبر کور زمانه می دن تا احساسات واقعیشون رو با خودشون . به گور ببرن .

یک بار دیگه مثل هزار بار قبل از خدا می پرسم : « آخه چرا منو اینطوری « آفریدی ؟

سرم داره از درد می ترکه , چراغ ها روشن شدن , مهدیس و نازنین بالای « سرم هستنند . آوا میگه « خوبی ؟ خوابت برده بود , پاشو وقت رفته

دم در رو نگاه می کنم , همه دارن از پریسا و مهر انگیز تشکر و خداحافظی می کنند , روسری , همون چهره های ساده , مثل همه ی رهگذر هایی که هر روز می بینم , همون نقاب همیشگی

(فلش هایی از زندگی یک لژیون (فلاش دهم

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم . آدم خاصی نیستم . ورزشکار و لژیونم . دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم . اسمش تهینه هست

مدیر دبیرستان بهم میگه : « من خودم تورو توی توالت با اون دختره دیدم , نمی تونی انکار کنی « یه نگاه به ناظم می کنه و میگه : « خانم احمدی لطفاً زنگ

بزئید پلیس بیاد تکلیف اینا رو روشن کنه . « خانم احمدی با تاسف سری تکون
«میده و میگه » سنگسارتون می کنند بدبخت ها

توی دفتر معلم ها هستم ، توی دبیرستانم اما لباس مدرسه تنم نیست . حتی مانتو و
. روسری هم تنم نیست

درست کنار من ، یه دختر با روپوش مدرسه ایستاده ، پشتش به منه و داره گریه
می کنه . نگاهش می کنم ، چهرش خیلی برام آشناست اما یادم نمی آد کجا
دیدمش ، به من نگاه نمی کنه ، انگار از من خجالت می کشه . همون موقع در
اتاق باز میشه و چند تا خانم چادری و چند تا مرد که همه لباس سبز پلیس تنشونه
وارد میشن و شروع به صحبت با مدیر می کنند . دختری که بغلم بود شروع به
لرزیدن می کنه و عقب عقب به سمت در میره و بدون اینکه کسی متوجه بشه از
در خارج میشه ، من هم بدون اینکه فکر کنم کار اون رو انجام میدم و از در
« ! خارج میشم ، صدای داد خانم احمدی میاد که میگه : « فرار کرد ، بگیریدش

من شروع به دویدن می کنم ، اون دختر رو می بینم که داره از پله ها بالا میره و
من هم دنبالش میرم . پله ها رو دو تا یکی بالا میره ، اما من نمی تونم به سرعت
. اون بدوم ، پلیس ها دارن بهم میرسن و من به نفس نفس افتادم

به طبقه ی سوم میرسم و میدوم به سمت کلاس خودم . توی کلاس اون دختر رو
می بینم که داره از پنجره خارج میشه ، یه نگاه به من می کنه ، دستش رو به
بالای پنجره میگیره و روی تاقچه ی بیرونی پنجره شروع به راه رفتن می کنه .
صدای پلیس ها از پشت سرم میاد ، گویا تنها راه فرار راهیه که اون انتخاب کرده
، پام رو بیرون پنجره می گذارم ، باد سرد همه ی وجودم رو فرا می گیره ، اما
به کار اون دختر اطمینان می کنم و به راهم ادامه میدم تا بالاخره خودم رو به
. دیوار بین دو تا پنجره و پیش اون دختر میرسونم

صدای پلیس ها نزدیک تر شده « خودم دیدم از این سمت « . « اینجا هم
. نیستند « . « برید پایین رو بگردید « و صدا از ما دور میشه

یه نفس راحت می کشم ، تازه یادم به آدمی که بغل دستمه میافته که حالا داره به من لبخند میزنه ، آنقدر بی خیال می خنده که انگار نه تنها هیچ اتفاق خاصی نیافتاده بلکه از این همه هیجان لذت هم برده . باد مقننه اش رو انداخته ، موهایش به هم ریخته و کوتاهاه ، ابروهایش کاملا پره و یقه ی پیرهنی که زیر مانتوش پوشیده رو بیرون گذاشته . خدای من چقدر چهره ی یک نفر میتونه آشنا . باشه ، چرا من یادم نمی آد اون رو کجا دیدم

چقدر شبیه قیافه ی خودم توی دوران دبیرستانه ، نه شبیه نیست این خود من

.....

« همون موقع دختر به حرف میاد » دلت برای من تنگ نشده بود ؟

وای خدای من این خود منه ، حالم بده شده ، ترسیدم ، سرم داره گیج میره ، دستم . داره سست میشه و من رها میشم

« !.....آذر ، نه »

همه جا تاریکه ، سرم داره از درد می ترکه ، ساعت چنده ؟ دستم رو بالا میارم و دنبال موبایلم می گردم ، نور موبایل سردردم رو بیشتر می کنه ، چند لحظه بعد دوباره سعی می کنم چشمم رو باز کنم و ساعت رو ببینم ، ساعت دقیقا 3 صبحه .

خدای من بازم یه خواب تکراری ، این هزارمین باره که خواب می بینم جاهای مختلف آدم های مختلف مچم رو گرفتند . نمی دونم چند دفعه اش توی مدرسه بوده ، فقط می دونم هنوزم بعد از این همه سال خواب چهره زشت و پر از نفرت ناظم مدرسه رو می بینم که به بهانه های مختلف به موهای من و طرز لباس پوشیدن من و کوچک ترین نگاه من به دختر ها ایراد می گیره . هنوزم خواب می بینم که من رو توی مراسم صبحگاهی توی مدرسه به جرم « همجنس بازی »

میزنند . اما این یکی دیگه خیلی جالب بود ، یه نفر مچ من و خودم رو توی
!!! توالت مدرسه گرفته بوده

سرم هنوز داره از درد می ترکه ، به خودم یه تکون میدم و دل و کمرم هم شروع
به درد گرفتن می کنه ، تعجبی نداره که خواب های عجیب و غریب ببینم ، بله
!!! یادم رفته بود که پریودم

8 که رسیدم خونه عین یه تیکه گوشت وارفته روی تخت ولو شدم و دیگه
از اون هیچی یادم نمی آد ، تا الان که نمی دونم از درد سقوط از خواب پردیم
. یا از درد سر و تک تک اجزای داخل شکمم

هیچوقت نتونستم به خودم بقبولونم که من هم به عنوان یک زن باید یک هفته در
. ماه رو با یه واقعه ی بسیار طبیعی سپری کنم و یه مقدار زیادی درد بکشم

از یک هفته قبلش همه ی امیدم رو به زندگی از دست بدم ، با همه ی آدم های
دنیا دعوا کنم ، دل همه رو بشکونم ، و بعد یه روز آفتابی وقتی که پرنده ها آواز
می خونن ، ماشین ها بوق میزنند و تلفن ها زنگ می خورند ، تو دلیل همه ی بد
اخلاقی هاتو می فهمی . اون موقع هست که باید به همه ی دوست های کثیف
قرمزت سلام کنی و ازشون ممنون هم باشی که سر وقت مزاحمت شدند و زیاد
تورو دلواپس نکردند که نکنه کیست در آورده باشی یا اینکه این ماه حرص
! زیادی خورده باشی ، یا شایدم زیر فشار مشکلات این ماه حامله شده باشی

تازه اون موقع هست که اول ماجرا شروع میشه و تو تبدیل به یک گلوله ی در
حال انفجار میشی ، بهتره اون موقع یه پلاکارد بگیری دستت و روش بنویسی «
لطفا فاصله ی ایمنی را رعایت کنید ، من الان پاچه می گیرم ! » بعد از یکی دو
ساعت هم حس می کنی که دل درد و کمر درد هیچ انرژی ای برایت باقی
. نگذاشتند و تو مجبوری که تسلیم بشی و یک مسکن اساسی رو بندازی بالا

من همجنس گرا عادتمه که خلاف جهت آب شنا کنم و مقاومت کنم . هر ماه به خودم میگویم ماه دیگه امکان نداره درد بکشم و با مسکن خودم رو آروم می کنم ، اما دوباره ماه بعد انگار به نشانه ی اعتراض به این خلقت احمقانه هم که شده دردش رو تحمل می کنم. انگار می خوام به خودم ثابت کنم که هیچ چیز نمی تونه من رو از پا در بیاره ، انگار منتظرم لایحه ی لغو پرئود برای لزیبن ها با این مقاومت و استمرار من به تصویب برسه

من نمی دونم اصلا یه لزیبن چه نیازی به تخمک گذاری و این حرفها داره ؟ چرا باید ماهی یک بار دیواره های رحمش کنده بشن و محیط برای یه تخمک کوچولوی دیگه پاکیزه بشه

حالا تهش که چی ؟ اصلا مادر های ما برای چی این درد رو تحمل می کنند و می کردند ؟ که یه آدم هایی مثل ما به دنیا بیان تا دل باشه و همه بهشون تبریک بگن و برای بچه آرزو کنند که « ایشالا عروسیش » د اون بچه بزرگ بشه و لزیبن بشه و پرئود بشه و از ترس اینکه کسی به خاطر احساساتش بهش ضربه بزنه شب خواب ببینه که می خوان سنگشارش کنند و از خواب بپره و به چرخه ی احمقانه ی زمانه فکر کنه و فکر کنه که چرا اصلا خدا پرئود رو آفرید و اون رو آفرید و

وای خدای من ، سرگیجه هم به مشکلاتم اضافه شده و مجبورم از فشار این همه فکر و درد از جام بلند شم . اما چشمام سیاهی میره و دوباره روی تخت ولو میشم .

الان نیم ساعته که دارم سعی می کنم بخوابم ولی خوبم نمی بره ، خیلی خوابم میاد اما درد بدنم نمی گذاره بخوابم . کلافه شدم ، حوصله ام سر رفته از اینکه توی تخت با ملافه و بالش کشتی بگیرم تا شاید خوابم ببره . ای کاش می شد یه کاری کرد ، یاد خوابی که دیدم میافتم و آذر دبیرستانی که توی خواب دیده بودم ،

!..... و بله

از جام بلند می‌شدم ، می‌پریم پشت میز و کامپیوتر رو روشن می‌کنم ، چرا یادم رفته بود ؟ موقعی که دبیرستانی بودم همیشه بی‌خوابی هامو با اینترنت و چت پر ساخته بودم و هر کدومشون هم Yahoo! توی ID می‌کردم . برای خودم کلی برای یکی از چت روم ها بود . اوایل جرات نمی‌کردم برم توی روم لزیبن ها ، اما یه مدت که گذشت تصمیم گرفتم که این کار رو بکنم . البته همیشه فکر می‌کردم که اگه یه غریبه بیاد توی این روم شک نمی‌کنه که لزیبن ها آدم های کثیف و هوسبازی هستند . یه درصد خیلی کمی از آدم های اونجا واقعاً لزیبن بودند و به ناچار یه محیط نه چندان جالب رو برای پیدا کردن شریک زندگیشون زیر و رو می‌کردند . با اینکه یه حسی بهم می‌گفت که هیچوقت آدم زندگیم رو اونجا پیدا نمی‌کنم ، اما یه تلاش بیهوده رو هر روز و شب تکرار می‌کردم . امشب هم به یاد گذشته ها می‌خوام یه سر به اونجا بزنم

با اولین تلاش به اینترنت وصل می‌شدم ، تعجبی نداره ، این وقت شب ، اونم و هفته آدم های زیادی به خودشون زحمت اینترنت رفتن رو نمی‌دن . این اوضاع که همه ی سایت های خوب فیلتر هستند به نظر خیلی ها اینترنت دیگه بی‌مزه شده

دیگه نمی‌گذاره که هر کی از راه رسید Yahoo! آوا بهم گفته بود که شرکت بیاد برای خودش یه چت روم باز کنه . برای همین دنبال قسمت همجنس گرا ها می‌گردم و شلوغ ترین روم رو برای رفتن انتخاب می‌کنم

انگار توی این چند سالی که من توی روم ها نبودم هیچکس دلش برای من تنگ نشده ، همه چیز مثل سابقه . تنها فرقش اینه که چند نفر غیر ایرانی هم اینجا هستند .

مثل همیشه نصف بیشتر آدم های اینجا علناً پسر هستند و بقیه رو هم خدا می‌دونه که دختر هستند یا پسر . اکثر پسر ها هم دنبال اهداف پایین تنه ی خودشون هستند

. البته دختر ها هم بعضا این اهداف رو دنبال می کنند . یه زن و شوهر هم
! هستند که دنبال یه لزبین برای سکس سه نفره می گردند

: بالاخره دست به کار میشم و توی روم می نویسم

21 / F / The / Lesbian ,donbale ye khaanoome lesbian
migardam ke betoonim ba ham FAGHAT harf bezanim.

: میده pm همون موقع یه نفر بهم

« voice ? cam ? »

« ! »

« خب از کجا بفهمم که واقعاً دختری ؟ »

فکر نمی کنم یه چت ساده احتیاجی به اطمینان داشته باشه ، در ضمن من از
شما هم نمی خوام که به من ثابت کنی که دختری ، پس مجبوریم به هم اطمینان
« کنیم

« ! من به پسرا اطمینان نمی کنم ، بای »

« ! من پسر نیستم ، بای »

اون موقع ها چندین بار شده بود که با پسر هایی که خودشون رو دختر معرفی
کرده بودند حرف زده بودم و بعد از یه مدت که با هم حرف میزدیم تازه می گفتند
که پسرنند و اکثرا این سوال برایشون مطرح بود که چرا وقتی پسر هست یه دختر
باید به سمت یه دختر دیگه کشش داشته باشه ؟ یه مدت بعد دیگه از همه
تر بودنشون رو ثابت کنند ، این روش voice درخواست می کردم که با
داد و صدایش هم کاملاً دخترونه بود voice خوبی بود تا اینکه یه بار یه نفر بهم
، چند روزی هم با هم چت کردیم و بالاخره متوجه شدم که تقلید صدا کرده بود .

یه دفعه هم یکی خواهرش رو صدا زده بود که من صداش رو بشنوم ، و چند بار . هم برام صدای ضبط شده ی دختر گذاشتند

پیدا شد و این یکی هم مثل قبلی بود ، تصویر از webcam بعدا سر و کله ی قبل ضبط شده ، فیلم یه دختر بنده خدای دیگه و

عکس هم که جای خودش رو داشت توی گول زدن آدم های ساده ، کافی بود یه بنده ی خدا عکسش رو به یه نا اهل داده باشه ، دیگه توی کامپیوتر همه یه دونه ازش بود و وقتی یه عکس رو در طول دو سه روز از پنج ، شش نفر می گرفتی همشون ادعا می کردند که « به خدا این عکس خودمونه ، نمی دونم کی عکس » ! منو به اسم خودش به این و اون میده

: فکر کنم بهتره یه چیز دیگه توی روم بزنم ، یا یه چیزهایی رو بهش اضافه کنم

21 / F / The / Lesbian ,donbale ye khaanoome lesbian
migardam ke betoonim ba ham FAGHAT harf bezanim (na cam daram na voice va na aks).

میده ، pm یکی دیگه بهم

« سلام ، تو خودت واقعاً لزبینی ؟ »

« ، چیه لزبین ها باید شاخ یا دم داشته باشند ؟ ل نمی دونم باور می کنی یا نه »

نه ولی اینجا هیچ لزبینی پیدا نمیشه ، همه دنبال یه چیز می گردند ، چه دختر و « چه پسر ، اونم این وقت شب ، چی باعث شد که بخوای این وقت شب با یه « حرف بزنی ؟

« ! بی خوابی »

« باید حدس میزدم »

« asl please? »

« مهمه ؟ »

« من خودم رو معرفی کردم ، ممنون میشم اگر تو هم خودت رو معرفی کنی »

« F/Teh/باشه ، من 37 »

« لزبین هستی؟ »

« آره ، ولی شوهر دارم »

« به زور ازدواج کردی ؟ »

« نه ، شوهرم رو دوست دارم »

« یعنی از رابطه داشتن با اونم لذت می بری ؟ »

« ! آره معلومه »

« پس تو دو جنسگرا هستی ، چون هم به دختر علاقه داری و هم به پسر ، نه ؟ »

«

« نمی دونم هر چی می خوای اسمشو بگذار ، ببینم تو دوست دختر داری ؟ »

« ! بله »

« یعنی دوست دختر نمی خوای ؟ »

« !!! نه دیگه ، من دوست دختر دارم یه دونه »

« ! آهان ، آخه من دنبال دوست دختر می گردم »

« مگه تو شوهر نداری ؟ »

« ! چه ربطی داره ؟ اون شوهرم مرده ، دوست دخترم زنه »

یعنی چی؟ یعنی تو فکر می کنی که از هر جنس می تونی یه شریک داشته «
باشی؟ ولی این دو تا هر دو انسان هستند، پس یعنی تو الان دو نفر رو توی
زندگیت داری، یعنی تو داری به هر دوی اونا خیانت می کنی، اینطوری فکر
« نمی کنی؟

معلومه که نه، من قابلیت این رو دارم که هم مرد ها رو دوست داشته باشم و «
هم زن ها رو، پس چرا باید یکی از این دو تا حسم رو مخفی کنم؟

خانم عزیز مثل اینکه شما با زن بودن رو یه چیزی فرا تر از یه رابطه که «
توش باید تعهد وجود داشته باشه می دونید، من دوستان زیادی دارم که مثل شما
قابلیت عشق ورزیدن به هر دو جنس رو دارند ولی هیچوقت در آن واحد با دو
نفر نیستند، چه دو تا مرد، چه دو تا زن، و چه یه مرد و یه زن، اصلا شما که
«می خواستید دختر بازی کنید برای چی ازدواج کردید؟

شوهر من می دونه که من به قول تو دوجنس گرا هستم و همیشه میگه که اگر «
« می خوام یه نفر رو امتحان کنی اشکالی نداره

ببینم، اگر به همین شوهرتون می گفتید که می خوام به جای یه زن با یه مرد «
« دیگه رابطه داشته باشید باز هم قبول می کرد؟

« ! معلومه که نه، سرم رو هم می برید »

پس شما و شوهرتون رابطه ی شما با یه زن دیگه رو مثل یه تفریح می بینید، «
« نه یه رابطه ی جدی و عاطفی

آره شاید اینطوری باشه که تو میگی، به هر حال من خوشحالم که اون این «
« موضوع رو درک می کنه

با خودم فکر می کنم عجب خانواده ی مستحکمی، و می پرسم

« بچه هم دارید؟ »

« آره ، من یه پسر 18 ساله دارم »

دیگه واقعا اوضاع به نظرم مضحک میاد ، بیچاره اون بچه ای که یه همچین
. مادر و پدری داشته باشه

ببینم اگر شوهر شما هم به شما بگه که می خواد با یه مرد باشه شما قبول می
« کنید ؟

ای اون اسم گی میاد می خواد بالا بیاره ، با لزبین ها خوبه ، میگه کارهاشون
رو دوست داره ولی گی ها رو نه ، میگه کاراشون چندشناکه ، به نظر من هم
« ! همینطوره ، یه مشت اوا خواهر بچه کونی

وای خدای من ، تو رو خدا برداشت آدم هایی که مثلا خودشون رو خیلی هم
متجدد می دونند رو ببین ، یه نفس عمیق می کشم ، خودم رو روی صندلی صاف
: و سوف می کنم و ادامه میدم

خانم عزیز من به عنوان یک همجنسگرا به شما اجازه نمی دم که در مورد یه
همجنسگرای دیگه اینطوری صحبت کنید ، ببینید من نمی دونم شما وشوهرتون
برداشتتونو از خوب بودن لزبین ها و بد بودن گی ها از کجا آوردید ، ولی از
« ! طرز برخوردتون حدس می زنم که احتمالا فیلم های پورنو ی اونها رو دیدید
آره خب ، نکنه انتظار داشتی توی خیابون دنبال گی و لزبین بگردیم و ببینیم که
« خوب هستند یا بد

نه همچین انتظاری ندارم ، ولی انتظار هم ندارم که از روی پورنو گرافی
روی یه گروه اسم خوب یا بد بگذارید ؛ ببینید خانم عزیز احتمالا برداشت شوهر
شما از یه لزبین ، یه زن با موهای بلوند و ناخن ها بلند مشکی و هفت قلم آرایش
که توی تخت داره با یکی مثل خودش ور میره و هر چیز بلند و کلفتی هم که پیدا
می کنند از خوشحالی بال در میارن ، اون موقع سر و کله ی یه مرد پیدا میشه و
اون دو تا زن دیگه توی پوست خودشون نمی گنجد ، و احتمالا شوهر شما

همیشه آرزو داشته که جای اون مرد رویای می بوده ، ولی این برداشت شما کاملاً اشتباهه ، شما این حق رو به خودتون می دید که هیچکوم از ا رو سرکوب نکنید ، حتی اگر این به منزله ی خیانت به شوهرتون باشه ، و این رو نشونه تجددتون هم می دونید .

اما این رو بدونید که هر چیزی که توی پورنو گرافی می بینید یه فیلمه برای سرگرم کردن امثال شوهر شما و متاسفانه بدنام کردن ماها . خانم عزیز هیچ لژیون واقعی ای حاضر نمیشه بیاد با یک زن شوهر دار دوست بشه ، چون دلش نمی خواد باعث خیانت کردن یکی به یکی دیگه بشه ، بهتر بود قبل از اینکه وارد این روم بشید اسمش رو می خوندید ، لژیون ها ! نه زنان شوهر دار در جستجوی لذت ، فکر می کنم بیشتر از احتیاج شما به یک زن ، پسرتون به شما احتیاج داشته باشه ، اصلاً شما برای چی ازدواج می کنید که بعد بخواین مرتکب « خیانت بشین ؟

ببین بچه جون ، من وقتی هم سن تو بودم یه بچه هم داشتم و چند سال بود که « خانم خونه بودم ، تو چی می دونی از زندگی من ؟ چی می دونی از اینکه ازدواج کردن برای من مثل این بود که بخوام از جهنم وارد بهشت بشم ، فکر کردی من خوشم نمیومد که قبل از ازدواج همه ی این کار ها رو بکنم ؟ فکر کردی من دلم می خواست تا می خوام ببینم دنیا دست کیه یه بچه بدن بغلم رو بزرگش کنم ؟ برو خدا رو شکر کن که توی این سن آنقدر شعور داری که قبول کردی که لژیونی و دوست دختر هم داری ، ما اون موقع ها اگر حسی هم داشتیم از ترس اینکه مبادا کسی متوجه بشه حتی بهش فکر هم نمی کردیم ، آنقدر به ما از همجنس باز ها بد گفته بودند که ما فکر می کردیم اگر بریم با صد تا مرد هم بخوابیم بهتر از اینه که با یه زن رابطه داشته باشیم . من نمی دونم شما لژیون ها چه موجوداتی هستید « ، یا اینکه گی ها چه شکلی هستند ، دیگه هم نمی خوام بدونم ، بای

قبل از اینکه برید فقط می خوام بهتون بگم که مهم نیست که ما چه شکلی «
هستیم ، ما هم مثل همه ی آدم ها و گروه ها انواع و اقسام خوب و بد داریم .
اون چیزی که در همه ی ما مشترکه اینه که توی همه ی زندگیمون دنبال عشق
می گردیم ، دنبال یه شریک که بتونیم بی دریغ عشقمون رو بهش ابراز کنیم ،
« همین ، نه کمتر و نه بیشتر

منتظر جواب میشم ، اما چیزی دریافت نمی کنم

« هستی ؟ یا رفتی ؟ »

و باز هم جوابی نمی گیرم

فکر می کنم رفته باشی ، به هر حال امیدوارم که در مورد همجنس گرا ها و «
دوجنسگرا ها بیشتر مطالعه کنی ، در مورد روابط متقابل انسان ها هم همینطور ،
« بای

به ساعت نگاه می کنم ، از 5 گذشته ، جمعیت روم هم کمتر شده ، درد دل و کمر
. من هم همینطور

فکر می کردم توی این مدت آدم های بیشتری با همجنسگرایی آشنا شده باشند ،
شاید چون الان اطراف خودم بیشتر آدمهای همجنس گرا هستند و بقیه هم که
مجبورند که اطرافم باشند ، از سخنرانی های گاه و بیگاه من در دفاع از حقوق
همجنس گراها بی دریغ نمی موندند . شاید به خاطر همینه که دیگه با من
نمی کنند ، چون حوصله ی بحث کردن با من رو ندارند ، برای همین من فکر
می کنم که اون ها حرف های من رو پذیرفتند . غافل از اینکه اون بیرون هنوز
آدم هایی هستند که ما رو چندشناک و پایه ی سکس سه نفره و در انتظار نیم
. نگاهی از طرف یه مرد می دونند

(فلش هایی از زندگی یک نربین) (فلش یازدهم

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم . آدم خاصی نیستم . ، ورزشکار و
لذبینم . دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم. اسمش تهمینه هست

موبایلتون دوربین داره ؟ لطفاً اسم و فامیلتون رو روی این برچسب بنویسید و
« پشت موبایلتون بزنید و تحویل من بدید

کاری که اون زن میگه رو خیلی سریع انجام می دم ، چون اصلاً دلم نمی خواد
کسی بهم زنگ بزنه، شایدم برای اینکه دلم می خواد هر چه زودتر از شر این
وی جدید خلاص بشم

چند روز پیش مادرم با خوشحالی اومد خونه و یه کیسه رو با شور و شوق بهم
خریدم ، با سلیقه ی خودم ، یه رنگ شاد گرفتم ، دیگه
دلم می خواد از این تیره پوشی ازلی که برای خودت درست کردی دست برداری
، نترس، جلو بسته گرفتم که قر نرنی که تنگه ، جلفه ، کوتاهه ، تو این هوای
گرم با این لباس های مشکی پدر خودت رو در میاری ، واقعا احمقانه است که
زن های ایرانی توی گرمای 40 درجه باید دور خودشون یه چیزی بپین و
صداشون هم در نیاد ، اونوقت می گن اسلام دین برابریه ! دین عدالته! »
کرد که همون موقع بیوشمش

توی اون مانتو درست مثل پسر پسرهایی که بعد از ختنه دامن تنشون می کنند
شده بودم ، تا امروز هم زیر بار پوشیدنش نرفته بودم ، اما امروز روز اعتراضه

توی رختکن مثل همه جای جهان هستی که رنگ و بویی از زن داره ، با ورودم
شاهد چند نگاه کنجکاو هستم . نگاه هایی که ناشیانه توی اندازه ی موهای من و
طرز لباس پوشیدنم دنبال دلیل جذب شدنشون نسبت به من می گردند

آدم ها مثل گیرنده ها و فرستنده ها می مانند ، همیشه دارند برای هم موج های
مختلف می فرستند ، انگار من لذبین هم هر جا می رم برای دختر ها موج می

فرستم و اونا که همیشه این موج رو از یک پسر دریافت می کردند ، تعجب می کنند که این بار فرستنده ی این موج یه دختره

مدت هاست که دارم به تهمینه اصرار می کنم که باهام بیاد استخر ، اما نمی شه . می خواد که بیاد ، اما نمی شه . نمی تونم قبول کنم که کسی بخواد کاری رو بکنه ، اما نتونه . اما وقتی پای خانواده وسط باشه همه چیز فرق می کنه . مادر تهمینه هیچوقت از من خوشش نمی اومد . این رو توی اندک دیدار های دو- سه دقیقه ای که با هم داشتیم هم می شد فهمید . اما این بار مثل اینکه موضوع خیلی جدی بود . وقتی تهمینه صحبت استخر رفتن رو می کنه ، مادر تا می فهمه که می خواد با من بیار استخر ، یه « نه » ی سفت و سخت می گه و کثیفی آب استخر و شلوغی و گرمزدگی رو بهونه می کنه و وقتی با اصرار بیشتر تهمینه مواجه میشه و دیگه بهونه ای نداشته صراحتا بر می گرده و میگه « اصلا می دونی چیه ؟ من از این آذر اصلا خوشم نمیاد ! » . ولی من باز هم نمی تونم بپذیرم که تهمینه تمام تلاشو کرده باشه . نمی تونم به خودم بقبولونم که انسان ها برای رسیدن به خواسته اشون ، اگه واقعا بخوانش ، کم بیارن ، برای همین با تهمینه بحث کردم ، خواهش کردم ، اصرار کردم ، تهدید کردم ، دعوا کردم ، اما باز هم نشد . امروز به هر کسی که گفتم می خوام تنها برم استخر با تعجب نگاهم کرد و سعی کرد من رو منصرف کنه . به نظر همه خیلی عجیب بود که آدم دو- سه ساعت رو بتونه تنها بگذرونه ، شاید چون همه فکر می کنند که عجیبه ، پس حتما باید عجیب باشه . فکر کنم من یه خورده زیادی به تنهایی عادت کردم . همه جا اطرافم پر از آدمه ، اما آدم هایی که دردی رو از آدم دوا نمی کنند . رهگذر هایی می مانند که تو به خاطر جبر زمان مجبوری تحملشون کنی . مجبوری برای اون ها نقش بازی کنی ، برای اینکه بتونی کنارشون باشی باید مثل اونها باشی . مادرم اصرار کرد با خواهرم برم ، با دوست های دانشگاهم برم ، اما دلم می خواست برای چند ساعت هم که شده ، با خودم باشم . تنها کسی که می تونم باهاش مثل خودم باشم

کمی هم می خواستم اعتراض خودم رو به تهمینه نشون بدم ، می خواستم نشون بدم که مادرش فقط می تونه برای اون تصمیم بگیره ولی نمی تونه من رو از کاری که می خوام انجام بدم منصرف کنه .

تهمینه می دونه که استخر پر از دختر های خوبه ، شاید دلم می خواست با این کارم کمی هم حسادتش رو بر بیانگیزم ، اما این هم باعث نشد که سعی کنه با من بیاد .

وقتی از سالن سرپوشیده ی رختکن وارد محوطه ی استخر میشم ، باد ملایم بدنم رو نوازش میده ، یه موزیک آروم هم داره پخش میشه . دختر ها همه با بیکینی به سختی مشغول آفتاب گرفتن هستند . چربی حاصل از کرم ها و روغن های آفتاب رو از فاصله ی دور هم میشه روی بدنشون دید . میرم یه قسمت خلوت تر و حوله و وسایلم رو اونجا می گذارم . به جز چند تا دختر بچه توی قسمت کم عمق و چهار نفر توی قسمت پر عمق کسی توی آب نیست . نصف بیشتر جمعیت اطرافم حتی یک دقیقه هم توی آب نمیرن . باز هم تصورش برام سخته که یه نفر ! تالاب آب بیاد و توی آب نیاد

اید یکی از اهداف من هم سوختن باشه ولی مطمئنا هدف های مهم تری رو هم از استخر اومدن دنبال می کنم . سریع دوش می گیرم و خودم رو به آب می رسونم و به سرعت می پریم توی آب . این کار من باعث رنجیدن چند نفر از دختر های نزدیکتر به استخر میشه که با دقت با گردش آفتاب حوله هاشون رو می چرخونن که مبادا قسمتی از پوستشون از آفتاب بی نصیب بمونه . وقتی بر می گردم همشون با چسم غره نگاهم می کنند . اهمیت نمی دم و سرم رو دوباره زیر آب می کنم . چند عرض رو شنا می کنم ، دستم رو به کنار استخر می گیرم . و پشتم رو به لبه ی استخر می کنم . از اینجا میشه همه ی دخترها رو دید ، بدون اینکه دیده بشی و یا اینکه به جرم دید زدن کسی بخواد بهت چیزی بگه . اینجا همه جور دختری پیدا میشه ، سیاه ، سفید ، جوون ، پیر ، پیر جوون نما ،

مو سیاه ، مو زرد ، مو سیاه رنگ شده ، های لایت شده ، لو لایت شده .
کوتاه ، بلند ، مانیکور شده ، لاک ملایم ، جیغ . مایو های دو تکه با رنگ های
متنوع و جذاب و طرح های عجیب و غریب ، شرت های بلند و کوتاه و کمی
کوتاه تر از کوتاه که پشتشون فقط یه بند داره . و البته پوست های سایه روشن که
. میشه انواع درجات سوختگی پوست رو اینجا پیدا ک

یه گروه از بچه ها وارد قسمت پر عمق شدند و نجات غریق ها ازشون می خوان
که پای دوچرخه بزنند تا مطمئن بشن که شنا بلد هستند . همشون به سرعت
خودشون رو به سرسره ای که آخر قسمت پر عمق هست می رسوند و پشت سر
هم از سرسره بالا می رن و توی آب میافتند . های بدنم دلشون می
که من هم برم و چند بار از سرسره بیام پایین . اما گویا در مقایسه با بقیه
ی استفاده کنندگان از اون سرسره من کمی قد بلند تر هستم . چند دقیقه ای منتظر
میشم که ببینم آیا کسی هست که مثل من دلش بخواد از اون سرسره استفاده بکنه
یا نه ، اما گویا تنها مشتری همین کوچولوها هستند . با خودم کمی کلنجار میرم
اما دیگه نمی تونم تحمل کنم . ار آب بیرون میام و با آرامش خودم رو به سرسره
می رسونم . هنوز کسی متوجه نیت من نشده . خیلی جدی میرم و پشت سر
آخرین نفر توی صف می ایستم . دختر کوچولو بر می گرده و من رو نگاه می
کنه ، بی خیال دوباره بر می گرده و اصلا براش مهم نیست که کمر پشت سریش
درست هم ارتفاع سر اونه . سنگینی های نگاه اطرافیانم رو کمی حس می کنم اما
سعی می کنم خودم رو خونسرد نشون بدم . انگار مثل اون بچه ها دفعه ی هزارم
هست که دارم از سرسره توی آب لیز می . نوبت من میشه ، از سرسره
بالا میرم ، لیز می خورم و توی آب می پرم . غرق احساس بی وزنی میشم ،
غرق خنکی و پاکی آب . وقتی میام بالا عین همه بچه ها شروع به خندیدن می
کنم و به سمت بچه ها داد میزنم « خیلی باحال بود ! » . اما اونا توجه نمی کنند و
بیشتر دلشون می خواد که من زود تر از زیر سرسره کنار برم . اما وقتی به
سمت لبه ی استخر شنا می کنم متوجه نگاه های پر از تعجب و در عین حال

کنجکاوی خانم های در حال سوختن میشم . انگار برای چند لحظه بچه شده بودم ! و یادم رفته بود که بزرگتر ها از کوچکتین نشانه ای از شادی متعجب میشن

انقدر لذت سر خوردن زیاد بود که تصمیم می گیرم بازم این کار رو انجام بدم . دلم می خواد عین بچه ها جلویی هام رو هل بدم تا سریع تر نوبت من بشه .

می خواد از سر و کول اونها بالا برم تا کمی به خودشون تکون بدن و زودتر از پله ها بالا برن . اما عین بزرگتر های عاقل منتظر نوبتم میشم . دفعه ی چهارم که سر می خورم از توی آب متوجه میشم که چند تا دختر دیگه هم اومدن و توی صف ایستادند ، شاید اونها هم مثل من دلشون داشته پر میزده که بیان توی صف . اما نمی خواستن اولین کسی باشند که از سرسره ی بچه ها استفاده می کنه

سره کم کم داره خیلی شلوغ میشه و خنده ی دختر ها از این لذت داره بیشتر و بیشتر میشه .

حالا دختر های بیشتری توی آب هستن ، سر نجات غریق ها هم شلوغ شده و پشت سر هم داد میزنند که « عرض رو شنا کنید » « قبل از اومدن به آب دوش بگیرید » « کلاهتون رو سر کنید » . ترجیح میدم که پیام بالا و کمی

استراحت کنم . دور و بر جایی که من حوله ام رو پهن کرده بودم حالا کاملا پر . دختر هایی که اون دور و بر هستن ، دفعه ی اول هست که من رو دیدند .

حوله ام پر از گرده ی سیگار شده ، اطرافم رو نگاه می کنم ، سمت چپ بیشتر از ته سیگار افتاده ، و دو نفر حولشون رو عمود بر حوله ی من پهن کردند و

به شدت مشغول سیگار کشیدن و حرف زدن هستن . اصلا متوجه حضور من

. حوله ام رو کمی تمیز می کنم و دراز می کشم . صدای موزیک آروم از

یه گوشه و صدای جیغ و داد و خنده ی توی استخر هم از یه گوشه ی دیگه میاد و

البته صدای بلند بلند حرف زدن همسایه هام . یکیشون کاملا سوخته . سوختگیش

به حدی هست که از حد سکسی و جذاب بودن فراتر رفته و بیشتر شبیه آدم هایی

شده که روی تنشون گل مالیده باشن . موهاش کاملا سفیده و ماتیک قرمز رو با

شدت هر چه تمام تر به اطراف لبش مالیده . آدم های مختلف هر از چند وقتی میان و ارزش می پرسن « چقدر اومدی استخر که این رنگی شدی ؟ » « روی سرت شماره رنگ موی شماره چند گذاشتی ؟ » . سعی می کنم بیشتر به موزیک گوش کنم تا به حرف های بغل دستی هام .

! دارم به تهمینه فکر می کنم ، و به مادرش . آدمی که از من بدش میاد

چرا ؟ چرا یه نفر باید از من متنفر باشه ؟ مگه من چکار می کنم ؟ مگه من چه کار بدی کردم ؟ به جز اینکه با تمام وجودم ، به دخترش عشق می ورزم ؟ به جز اینکه بهترین قسمت وجودم رو ، احساسم رو ، عشقم رو ، در اختیار دخترش گذاشتم ؟ عاشقانه دوستش دارم ، بهترین های دنیا رو براش می خوام ، می خوام توی بهترین لحظه های زندگیم کنارم باشه ، بهترین چیز های دنیا رو براش می . آیا با همه ی این ها من شایسته ی مورد نفرت واقع شدن هستم ؟ چرا هیچکس من رو به رسمیت نمی شناسه ، عشقم ، احساسم ، زندگی و طرز تفکر رو قبول نداره ؟ چرا یه نفر باید به خاطر اینکه دخترش با من این ور و اون ور میاد واهمه داشته باشه ؟ مگه من قاتلم ؟ ما هیچ کار خلافی نمی کنیم ، جز اینکه با هر نگاهی که به هم می کنیم ، وجودمون سرشار از عشق میشه ، اما عشقی که ممنوعه . مجبوریم مثل دو تا دوست صمیمی با هم باشیم ، یه وقت یه جوری رفتار نکنیم که کسی بفهمه عاشقیم . کسی بفهمه خدا آنقدر دوستمون داشته . که اون بزرگترین نعمتش رو در اختیارمون گذاشته

کلافه شدم ، آفتاب زیاده ، تصمیم می گیرم برم و یه دوش بگیرم . وقتی بر می کردم هنوز هم اون دو تا دختر مشغول حرف زدن و سیگار کشیدن هستند . مگه دو تا آدم چقدر حرف دارند که با هم بزندن ! هنر حرف زدنیه که در خانم ها هست واقعاً یکی از معجزه های خلقت خداونده . جالب اینجاست که دو تا زن قابلیت این رو دارند که در آن واحد هر دو تاشون حرف بزندن و هر دو متوجه صحبت های ! اون یکی هم بشن

چند تا دختر خوشگل و خوش هیكل از جلوی ما رد میشن ، آنقدر جمع چند نفره ی اونها خوب هست که تقریبا همه بر می گردند و نگاهشون می کنند . بغل دستی هام که انگار بی صبرانه منتظر سوژه بودند ، بدون معطلی شروع به صحبت کردن در مورد اون ها می کنند .

« ایو زرده خوبه »

! ببین ما که دختریم اینطوری نگاهشون می کنیم و حال می کنیم ، دیگه « . ببین پسر ها چه حالی می کنند » و هر دو قاه قاه شروع به خندیدن می کنند .

احساس می کنم داره از حرف های دو تا دختر استریت در مورد همجنس هاشون به هم می خوره ، انگار خودشون چی از پسر ها کم دارند که واجد شرایط لذت بردن از اندام زیبا و خوش تراش همجنس ها شون نیستند .

. دیگه حوصله ی اونجا رو ندارم ، بلند میشم و میرم توی آب

لوت تر شده و صدای موزیک راحت تر به گوش می رسه . آهنگ «

دیار» سعید محمدی داره پخش میشه . یاد حرف آوا میافتم که میگه سعید محمدی این آهنگ رو برای لزیبن ها خونده ، برای اینکه توی موزیک ویدیوش دو تا دختر رو نشون میده که خیلی با هم صمیمی هستند . همه ی مردم چشم بسته هست . هیچکس دلش نمی خواد ببینه که لزیبن ها هم وجود دارند . به همه ی مردم میگه که چشمتون رو باز کنید ، همجنسگراها رو ببینید . با این وجود باز هم زن هایی هستند که احساسات خودشون رو انکار می کنند و چشمشون همیشه بسته می مونه . حتی اگر این تفسیر ها حقیقت هم نداشته باشه ، از موقعی که این چیز ها رو در مورد این آهنگ شنیدم بیشتر دوستش دارم . البته ! آهنگش هم خوب به حال و هوای من می خوره

با دستم روی آب می نویسم « لزیبن » « لزیبن » « من یک لزیبن هستم ! » . جایی می نویسم که لحظه ی بعد هیچ نشانی از نوشته ی من نیست . هر شکافی

که با دستم با آب میدم ، در لحظه با مقدار زیادی آب پر میشه .
آب هم مثل خیلی از آفریده های خداوند از اینکه عشق جایی نوشته بشه ، واهمه
. بهتر ، اینطوری باز می تونم به حیاتم ادامه بدم . آهنگ دوباره از اول

یشه « توی ز دیار من آمدی ، سکوت جانم به هم زدی ، »
سرم رو داخل آب می کنم و زیر آب می نویسم « به هم زدی ، زدی ، زدی ، سکوت
جانم به هم زدی « بالا میام « چو نغمه ای بیش و کم زدی ، به دل ریشم تو
چنگ زدی « میرم زیر آب و می نویسم « تو دلمو ریش کردی ، بهش چنگ
« زدی

« کشیدن درد برای تو »

« کشیدن درد ، درد نادانی ، درد حماقت »

« عطر تن تو به جان من چه خوش نشست »

« عطر تن تو ، تنها چیزی که به خاطرش زنده ام »

« اگه عزیز بود برای تو ، حرف و حدیث بود برای من »

« حرف و حدیث ، حرف ، حرف ، حرف »

« چو نغمه ای بیش و کم زدی »

چو نغمه ای ، نغمه ی زندگی ، نغمه ی آسمانی ، پیش من بمون ، نذار کسی
تورو از من بگیره ، نذار عشقم توی حرف مردم گم بشه ، نذار بدون عطر تو
« بمیرم

(فلش هایی از زندگی یک لربین (فلاش دوازدهم

اسم آذره ولی آذر به دنیا نیومدم ! آدم خاصی نیستم .
لربینم. دوست دخترم رو هم خیلی دوست دارم. اسمش تهمینه هست

« تکلیف خودت رو روشن کن ، تو فاعلی یا مفعول ؟ »

تو لزبین ها رو همش با این فاعل و مفعول دسته بندی می کنی و روشون «
برچسب می زنی ، که چی بشه ؟ چرا می خوای سعی کنی روی همه ی مردم
اسم بذاری ؟ اصلا فرض کن که گذاشتی ، بعدش که چی ؟ حالا می تونی از اون
« دسته ای که دلت می خواد یکی رو انتخاب کنی ؟

! مثلا من دلم نمی خواد با یه کلفتی مثل خودم دوست شم ، دلم می خواد «
دوست دخترم ظریف باشه ، آرایش کنه ، دامن بیوشه ، ناخن هاش رو لاک بزنه
« ، دختر باشه، می فهمی چی می گم ؟

آشپزی بلد باشه ، گلدوزی ، مليله دوزی ، سفره آرایی ، خلاصه که از هر «
انگشتش هفت تا هنر بریزه ، چطوره ؟ یه خانم خونه دار واقعی !
« یه مرد سنتی چیه ؟

چرا اینطوری برداشت می کنی ؟ خب اگه قراره من برم بیرون و کار کنم ، «
« ره یکی باید باشه که کارها رو بکنه

خاک تو سر من که دوست صمیمیم یه همچین طرز فکری راجع به همسر ایده «
! «

تهمینه که تا حالا ساکت بوده با شنیدن این حرف من بلند بلند شروع به خندیدن می
کنه ، آوا از صندلی عقب خودش رو به سمت جلو متمایل می کنه ، توی آینه ی
« ! جلو رو نگاه می کنه و میگه « اصلا هم خنده دار نبود

تهمینه توی آینه یه نگاه به آوا می ندازه و میگه « خب راست می گه دیگه ، تو
هم مثل مامان باباهامون و همه ی استریت های دیگه می خوای زندگی رو تقسیم
کنی ، زن و مرد رو تقسیم کنی ، پس همجنسگرا یعنی چی ؟ یعنی اینکه تو هم
زن بودنتو قبول داری هم در عین حال خصوصیات داری که بیشتر مرد ها دارند

تا زن ها ، ولی این باعث همیشه تو اصل خودت که جنسیت فیزیکی تو هست رو
« فراموش کنی و بخوای کاملا نقش یه مرد رو توی زندگی بازی کنی

آوا این بار کاملا خودش رو به فاصله ی بین صندلی من و تهمینه می رسونه و
آرنج هاش رو به دو صندلی تکیه می ده ، نگاهش بین من و تهمینه می چرخه ،
یه نفس بلند می کشه و میگه « یعنی شما دو تا بالاخره کدومتون فاعلید ،
« کدومتون مفعول

من و تهمینه یه نگاه شیطنت بار به هم می ندازیم ، و لبخند می زنیم . تهمینه توی
« سوالی که من هم می خواستم بپرسم پیش دستی می کنه و میگه « از چه نظر ؟

آوا دوباره یه نگاه به ما دو تا می ندازه و می گه « یعنی چی از چه نظر ؟ از
« ! همه نظر

« ! من و تهمینه با هم شروع به حرف زدن می کنیم ، تهمینه میگه «

« نه تو بگو »

« «

خیلی خوب ، ببین منظورت از لحاظ زندگی روزمره هست ، یا اینکه فقط توی «
«تختخواب مد نظرته ؟

آوا کمی مکث می کنه ، انگار شک داره که آیا اجازه داره این سوال رو بپرسه یا
« نه ، و بالاخره میگه «خب مثلا فرض کن که فقط تخت خواب

و تهمینه دوباره یه نگاه به هم می ندازیم ولی این بار بیشتر می خوایم جواب
. این سوال رو از توی چشم های همدیگه بخونیم و هر دو سکوت می کنیم

« ! تهمینه اخم می کنه و میگه « بگو دیگه

« «

زرنگی؟ سوال آسونا رو که تو جواب می دی، خب سخت ها رو هم خودت «
!»

کمی خودم رو به سمت در ماشین متمایل می کنم، نگاه تهminen می کنم و می گم
« در واقع ما هر دو هم فاعلیم هم مفعول، شاید نه فاعلیم نه مفعول، اصلا چه
« فرقی می کنه؟ مهم اینه که ما وقتی با هم هستیم لذت می بریم، نه تهminen؟

آره، ببین فاعل و مفعول برای زن و مردهاست، تازه برای اونا هم این لفظ «
غلطه، درسته که یه کار مشترک در همه ی زن و مردها انجام میشه ولی شاید یه
زنی توی سکس فعال تر باشه ولی باز هم از نظر تو در لغت مفعوله، خب دیگه
« برای ما لزبین ها که اصلا معنی نداره

آوا که انگار کاملا گیج شده، سرش رو با سرعت بیشتری بین من و تهminen
حرکت میده و میگه « یعنی چی؟ من نمی فهمم یعنی بالاخره کی چیکار می کنه
»

من و تهminen باز هم سکوت می کنیم، بدون اینکه تهminen به خودش زحمت بده که
من رو نگاه کنه با تعجب می گه « !!!! » انگار جواب دادن به این سوال بدون
. شک و وظیفه ی منه

چی؟ هان؟ آهان! ببین مهم عشقه، مهم این نیست که الان کی کجای تخته، «
کی داره برای اون یکی چیکار می کنه، مهم اینه که در هر لحظه هر دو طرف
از کاری که دارند می کنند لذت ببرند، چه می خواد اون کار جزو وظایف فاعل
« ها باشه و چه جزو وظایف مفعول ها

آوا این بار با اطمینان بیشتری می پرسه « خب حالا اینجا کی کار فاعل ها رو
« انجام میده کی کار مفعول ها رو؟

تهminen این بار بدون تعارف جواب می ده « ای بابا، عجب گیری دادی، می گیم
ما هر دو هم فاعلیم هم مفعول، یعنی اگه قراره نقشی توی سکس داشته باشیم این

نقش رو هی با هم عوض می کنیم ، اصلا این فاعل و مفعول دیگه این روزها
معنی نداره ، این روزها همه همه چی از سکس می دونند و همه دلشون می خواد
همه کار بکنند ، تو نمی تونی از یکی انتظار داشته باشی که برات نقش درخت
« ! رو توی سکس بازی کنه

آوا با دلخوری به صندلی عقب تکیه میده و میگه « خب چیکار کنم ؟ من نمی
« ! خوام مفعول باشم ، نه اینکه نخوام ، نمی تونم

تهمینه با دلسوزی بر می گرده و نگاه آوا می کنه و می گه « خب شاید یکی هم
» باشه که

یه ماشین با سرعت از فرعی سمت چپ می پیچه بیرون ، خودم رو روی فرمون
« ! می ندازم ، اون رو به سمت راست متمایل می کنم و داد می زنم « تهمینه

تهمینه هول میشه ، محکم ترمز می زنه و همه به سمت جلو پرتاب می شیم .
چشمام رو می بندم و منتظر صدای تصادف میشم ، اما صدایی نمیاد . تهمینه
بدون اینکه حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده گاز می ده و به راهش ادامه می

همه سکوت کردیم ، تهمینه فرمون رو محکم چسبیده و به سمت جلو متمایل شده ،
آوا هم موقعیت مورد علاقهش یعنی بین دو تا صندلی جلو رو ترک کرده ، پشت
صندلی من نشسته و به در چسبیده، انگار می خواد با تهمینه بیشترین فاصله رو
داشته باشه ، گویا خودش رو مقصر این اتفاق می دونه . از دیدن اون توی آینه ی
« بغل خندم گرفته . تهمینه نگاهم می کنه و با عصبانیت می گه « چیه ؟

فکر می کنم ، یه چیزی هم بده کار شدم که از تصادفش جلو گیری کردم و جواب
می دم « هیچی ! تو حواست به تغییر میمیک صورت منه یا رانندگیت ؟ همین
« ! کارا رو می کنی بابات بهت ماشین نمی ده دیگه

تهمینه که انگار از دست گذاشتن من روی نقطه ضعفش اونم جلوی یه نفر سوم خیلی شاکی شده با صدایی که بیشتر شبیه جیغه می‌گه « ببین کی داره به من این حرفو می زنه ، بذار جوهر گواهینامت خشک بشه بعد بیا به من آموزش رانندگی »

خودم رو روی صندلی جابجا می کنم و با خونسری می گم « عزیزم خودت رو کنترل کن ، دلم نمی خواد دوباره در آستانه ی تصادف قرار بگیریم ، در ضمن « برای اطلاع شما من الان 3 ساله که گواهینامه دارم »

« نکنه فکر کردی من مقصرم ؟ »

« نه ! مامانم مقصره که من رو دیرتر از تو به دنیا آورد »

گواهینامه رو نمی گم خنگه ، این ماجرای اخیر رو می گم . یارو از فرعی « پیچید ، اون مقصر بود ! آره البته ، سه ساله که دیگه به راحتی می تونی چک های مسافرتی رو نقد کنی »

« ولی تو همیشه باید مراقب اطراف باشی »

« توی بانک ؟ »

« چی ؟ نه ! توی رانندگی ! چه ربطی داشت ؟ »

هیچی ، من داشتم در مورد نقد کردن چک مسافرتی با گواهینامه صحبت می کردم و اینکه اون گواهینامه فقط برای تو این کاربرد رو داشته بعد تو گفتی که « باید حواستو ، مگه تو حواست به حرف های من نیست ؟ »

« ! چرا ، ولی نتونستم بفهمم اون وسط بانک از کجا اومد »

اگه گوش می دادی می فهمیدی ، خوبه من فقط حواسم به رانندگی نیست ، تو « که حواست به هیچی نیست ، حتی من ! معلوم نیست داری کدوم دختر بیچاره ای « رو دید می زنی ؟ »

« با عصابیت نگاهش می کنم و داد می زنم » تهمینه ???
تهمینه که تا اون موقع اصلا نگاهم نکرده بود با چشمهای براق نگاهم می کنه و
« جیغ می زنه » هان ؟

هان چیه ؟ من حواسم به حرفهای تو بود ، خب چیکار کنم که تو از پشت
« فرمون یهو پریدی تو بانک، حتما از تو بانکم می خوای پیری تو

« تهمینه با حالت تهدید آمیز نگاهم می کنه و میگه « تو چی ؟

کمی مکث می کنم ، حرفی که می خواستم بزنم یادم رفته ، اطرافم رو نگاه می
! کنم ، داریم از کنار شهر بازی رد می شیم، به سرعت می گم « تو شهر بازی
»

تهمینه که انگار بالاخره طعمه رو گرفته انگشت سبابش رو به سمت دماغم می
گیره و می گه « می خواستی بگی می برم تو چی ؟ واسه چی حر
کردی ، کم آوردی ، کم آوردی ، یووو هووو » و بلند بلند شروع به خندیدن می
کنه .

من هم شروع به خندیدن می کنم و می گم « خب یهو می پری وسط حرف آدم ،
« ! آدم حرفش یادش میره

تهمینه دست راستشو به سمت من میاره و موهامو با حالت خشنی می کشه و می
« گه » رت برم که حاضر نیستی قبول کنی که کم آوردی

دستش رو از موهام جدا می کنم و اونو می بوسم و می گم « من قربون اون هنر
زنانه ات برم که در مواقعی که خیلی مشهوده که داری گند میزنی با زرنگی اون
« رو گردن بقیه می ندازی

آوا بالاخره یه حرکتی از خودش نشون میده و با صدای بلندی می خنده .
تهمینه که خیلی وقته حضور اون رو فراموش کرده بودیم به خودمون میایم و هر
. دو روبرو مون رو نگاه می کنیم

آوا این بار با خیال راحتتری تکیه میده و لحظه ی بعد دوباره از صندلی کنده
میشه و به وسط صندلی من و تهمینه میاد و میگه « ولی به نظر من آذر فاعله ،
« ! تهمینه مفعوله

من و تهمینه که انگار مضحک ترین حرف زندگیمون رو شنیدیم با هم می پرسیم
« »

آوا دوباره تکیه میده ، دستش رو پشت گردنش می ندازه ، نگاه من می کنه و با
اطمینان میگه « از دعواها تون معلومه، تهمینه جیغ می زنه ولی تو داد می زنی
تهمینه تند تند حرف می زنه ولی تو شمرده شمرده جواب می دی ، تازه ، تو
خیلی هم ناراحت میشی اگه تهمینه رانندگی کنه و تو کمک راننده باشی ، فکر می
« ! کنی خودت بهتر از اون از پس این کار بر میای

من و تهمینه هر دو تعجب کردیم ، تهمینه به من نگاه می کنه و میگه « اینطوریه
«

و من که انگار دارم بی گناه محاکمه میشم با التماس می گم « نه ! من به رانندگی
تو افتخار می کنم ، هر جا هم که برم به همه می گم که دوست من یه راننده ی
خیلی قابله « با عصبانیت نگاه آوا می کنم و ادامه می دم « من اصلا رانندگی رو
دوست ندارم ، ترجیح می دم که یکی دیگه برونه تا اینکه خودم بروم ، و گرنه
تاحالا حد اقل چند بار که می تونستم ماشین بابامو بگیرم ، حتما می خوام حالا
« نظرت رو عوض کنی و بگی که من مفعولم ، نه ؟

آوا که انگار متوجه شده که ما هر دو از دستش دلخور شدیم باز هم نگاهش رو
بین ما که حالا با دلخوری داریم به جلو نگاه می کنیم می چرخونه و رو به من

میگه « نه نه ، اصلا ، اتفاقا من فقط می گم حالت های تو مردونه تره تا حالت های تهمنه

« من و تهمنه با هم با بی خیالی می گیم »

« ! خب پس تو فاعلی »

من و تهمنه باز هم با هم و این بار با حالت حق به جانب می گیم « چه ربطی

من ادامه می دم « آره ، تهمنه از من دختر تره ، اصلا شاید بگی که توی تقسیم وظایف هم من بیشتر کار های مردونه رو انجام می دم ، مثلا تهمنه هیچوقت وقتی من هستم بنزین نمی زنه ، یا همیشه من در رو برای تهمنه می گیرم تا اون « اول وارد شه ، اما اینا فقط در ظاهره ، توی تخت ممکنه همه چیز فرق کنه تهمنه یه نگاه خریدار به من می کنه و می گه « آره آوا جون ، نمی دونی این « ! آذر چه عشوه هایی برای من میاد

..... هر سه می خندیم و

صدای بلندی مثل خوردن دو تا آهن به هم میاد ، نگاه هم می کنیم ، نمی دونیم چه اتفاقی افتاده ، تهمنه ترمز می کنه ، می خوام پیاده شم اما در باز نمیشه ، آوا پیاده میشه ، و به سمت ماشینی که کنار خیابون پارکه میره و می گه « «می خوای در ماشین رو باز کنی نگاه بغلت نمی کنی ؟

تهمنه با دلواپسی می گه « در رو زد ؟ احمق حواسش کجاست ؟ » و با عجله در رو باز می کنه و میره بیرون . باز سعی می کنم در رو باز کنم اما نمی شه . تهمنه به سمت ماشین پارک شده می ره ، آوا رو کنار می زنه و سر راننده ی ماشین جیغ می زنه و می گه « حواست کجاست ؟ » راننده از ماشین پیاده میشه ، یه مرد حدود 40 ساله با موهای ژل زده و شکم خیلی بزرگ که کت و شلوار

پوشیده از ماشین پیاده میشه و داد می زنه « تو حواست کجاست ؟ نمی بینی دارم
« در رو باز می کنم ؟

آوا که انگار می دونه که اون تنها کسیه که این وسط می تونه داد نزنه تهمنه رو
کنار می زنه و به اون مرد می گه « آقای محترم ، مثل اینکه شما مقصر هستید
« ها

مرد صدش رو بالاتر می بره و داد می زنه « تو چی می گی ؟ این خانم
رانندست ، طرف صحبت من اینه ! « و خودش رو با حالت تهدید آمیز به تهمنه
. نزدیک می کنه

هر چی تلاش می کنم در باز نمی شه ، به سمت در تهمنه هجوم میارم و خودم
رو از ماشین پرت می کنم بیرون ، با قدم های بلند به سمت اون مرد می رم ،
دست تهمنه رو می گیرم و اون رو عقب می کشم ، زیاد نمی تونم به اون مرد
نزدیک بشم چون شکمش این اجازه رو به من نمی ده ، با حالت تهدید آمیز می
« متاسفانه ما با شما طرف نیستیم ، طرف ما پلیسه ، حالا برو تو ماشینت تا
« زنگ بزنیم پلیس بیاد

اون مرد که از این حالت اعتراض آمیز من تعجب کرده می گه « تو دیگه کی
« هستی ؟ شوهرش ؟

دست تهمنه هنوز توی دستمه ، اون رو به پشت خودم می کشم ، انگار می خوام
رد نبینه که دستش رو گرفتم ، مکث می کنم ، آوا با تردید نگاهم می کنه ،
داره فکر می کنه که آیا آنقدر کله شق هستم که بگم « نه ، زنشم ! « یا اینکه
ترجیح می دم این قضیه رو بدون دخالت احساسات اصلاح گری هترو سکشوال
ها حل کنم . یه نفس عمیق می کشم و می گم « اونش دیگه فکر نمی کنم به شما
ارتباطی داشته باشه « و بر می گردم و تهمنه رو هم با خودم به سمت ماشین می
. کشم

نیم ساعته که نشستیم توی ماشین ولی پلیس نمیاد ، هیچ کس علاقه ای برای صحبت کردن نداره ، ته‌مینه شیشه‌ها رو بالا کشیده و کولر رو تا آخرین درجه روشن کرده ، من دارم یخ می‌زنم اما ترجیح می‌دم چیزی نگم

دستی به شیشه‌ی ته‌مینه می‌خوره ، مرد راننده هست . ته‌مینه شیشه رو پایین می‌ده و اون مرد می‌گه « می‌شه باهاتون تنها صحبت کنم ؟ » ته‌مینه می‌خواد پیاده شه ، من هم می‌خوام پیاده شم اما در باز نمیشه ، دوباره به سمت در ته‌مینه هجوم میارم ، ته‌مینه جلوم رو می‌گیره و میگه « آذر ، خواهش می‌کنم ، بذار « ببینم چی می‌خواد بگه

ته‌مینه رو به پشت ماشین می‌بره و باهانش شروع به حرف زدن می‌کنه ، چند دقیقه بعد ته‌مینه بر می‌گرده ، سرش رو از پنجره میاره تو و می‌گه « ماشین چیزی اش نشده ، دنبال من بیا بریم من صافکار آشنا دارم درستش کنه . « پولشو دستی بدم

« آوا می‌پرسه « مگه بیمه نداره ؟

« چرا ، نمی‌خواد از بیمش استفاده کنه »

من می‌گم « غلط می‌کنه ، اگه وسط راه در رفت چیکار کنیم ؟ دستت به هیچ جا « بند نیست . وا می‌استیم تا پلیس بیاد

ته‌مینه بدون جر و بحث میره تا به اون مرد اینا رو بگه . اون دوباره شروع به زدن می‌کنه ، آوا به سرعت پیاده میشه و من هم خودم رو دوباره از ماشین می‌اندازم بیرون

! اون مرد با دیدن ما با ناراحتی می‌گه « ای بابا ، بازم مادر های عروس اومدند «

آوا باز هم با حالت صلح آمیز میگه « آقای محترم ، پلیس میاد همه چیز تموم
« میشه ، ما دیگه با هم صحبتی نداریم

مرد کتش رو با دستاش عقب می ده و شکمش رو بیرون می ندازه ، گویا می
خواد از شکمش برای ترسوندن ما استفاده کنه ، خودش رو به آوا نزدیک می کنه
« و می گه « من از اولشم با شما صحبتی نداشت

این بار آوا به جای من عصبانی شده و می گه « شما بی جا می کنی با راننده
« ! صحبت داری ، ایشون با شما صحبتی نداره

مرد خودش رو بیشتر به آوا نزدیک می کنه ، و آوا هم رعایت نمی کنه ، فاصله
ی پیشونی هاشون با هم دیگه خیلی کم شده

« مرد باز هم با صدای تهدید آمیز میگه « شما زبون ایشونی ؟

تهمینه که فقط می خواد اون دو تا رو از حالت شاخ به شاخ شدن در بیاره با
دستپاچگی می گه « بله ، شنیدید که چی گفتیم ؟ پلیس میاد و همه چیز معلوم
« میشه .

الان نزدیک یک ساعته که هیچ خبری از پلیس نیست . تهمینه این پا و اون پا می
کنه ، می خواد حرفی رو بزنه و نمی دونه که آیا درسته که اون رو به زبون
« بیاره یا نه . نگاهش می کنم و می گم « چیه ؟

اونم که انگار منتظر اجازه ی من بود که حرفشو بزنه میگه « دفتر سعید همین
« بغله ، بهش بگم بیاد ؟

« آوا می پرسه « سعید کیه ؟

قبل از اینکه تهمینه جواب بده می گم « پسر دایی پرفسور تهمینه ، هیچوقت
نتونست دیپلم بگیره ، حالا هم پادوی شرکت یکی از فامیلاشونه « بر می گردم به

سمت تهمینه و می گم « واسه چی بگی اون بیاد ؟ چه گلی می خواد به سرمون
« بزنه ؟

صدای بوق ماشین میاد ، آوا می گه « پلیس اومد » و سریع پیاده می شه . تهمینه
هم به سرعت پیاده میشه . من هم می خوام پیاده شم اما در باز نمیشه . داد می
« ! « اه ، لعنتی

اون مرد ، پلیس رو به یه گوشه کشونده و داره باهش حرف می زنه ، آوا می
. تهمینه آروم به من میگه « این یارو دیوونست ، از ایناست که از زن
ها عقده داره ، الان با این پلیسه رو هم می ریزند همه چی رو بر می گردوند ها
. « ، بذار بگم سعید بیاد

با ناراحتی نگاهش می کنم و می گم « چرا از من اجازه می گیری ؟اگه دلت می
« خواد بگی بیاد بگو ، ولی

« پلیس می گه « راننده ی ماشین کدومتونید ؟

« تهمینه نگاهش رو از من بر میداره و می گه «

پلیس پیشنهاد اون مرد رو دوباره تکرار می کنه و این بار من و آوا شروع به جر
و بحث می کنیم که نه . مرد اصرار داره که کروکی کشیده نشه ، برای اینکه
میشه از بیمه ی ماشینش استفاده کنه . پلیس هم طرف اون رو می گیره .
می گه ماشین زیاد خرج نداره ، اما از کجا معلوم . من و آوا راضی نمیشیم .
راننده عصبانی شده ، مرتب می گه به شما ربطی نداره ، می دونه که تا موقعی
که ما هستیم تهمینه رضایت بده نیست . به داد و بی داد و تکون دادن
دستش توی هوا می کنه . داره از تمام قدرت های مردانه اش برای ترغیب ما به
کوتاه اومدن استفاده می کنه . عصبانی میشه و میگه « اه ، میگن آدم نباید با زن
جماعت طرف بشه ها « قبل از اینکه من و آوا بخوایم جواب بدیم صدای مردونه
« ای از پشت ما می گه « چی شده قربان ؟

سعیده؛ لاغر؛ مردنی و نزار، از توی عکس هاش هم زشت تره ، زیر چشماش
تمام بدنش بوی سیگار می ده و دندوناش زرد شده . تهمنه می گه «
این آقا برادرم هستند ، هر حرفی دارید به ایشون بزنید

باورم نمی شه که تهمنه اون رو صدا کرده ، نگاه تهمنه می کنم ، تهمنه نگاهش
رو از من می دزده ، اما خیالش دیگه راحت شده ، می دونه که تا چند دقیقه ی
دیگه همه چیز حل میشه .

. نگاه آوا می کنم که اونم داره با دهن باز به مرد ما نگاه می کنه

مرد راننده که تا اون موقع برگه ی بیمه اش رو توی جیب کتش قایم کرده بود ،
اون رو در میاره و توی هوا تکون میده ، نگاه پیروزمندانه ای به من و آوا می
کنه و با صدای بلندی که همه ی همسایه ها هم بشنوند می گه « فقط به خاطر این
« ! آقا رضایت میدم ، چون همجنسمه ، چون مرده

ی :

IRAN LGBTA

<http://iranlgbta.wordpress.com>

:

مجله ماها (مجله الکترونیکی همجنسگرایان ایران)